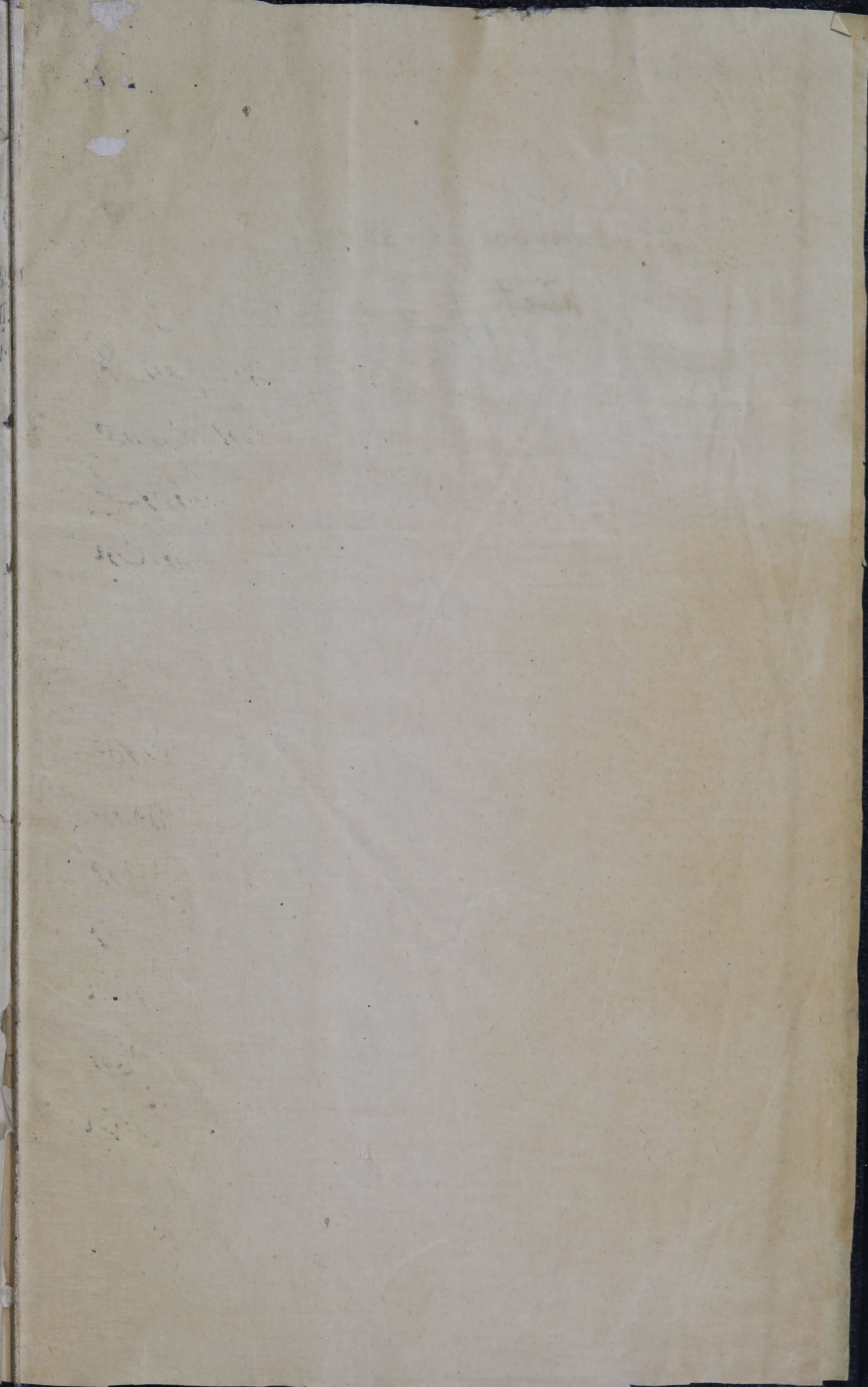




[illegible]

گر منم دور ز روی تو دل من با توست | نیستی هیچ ز حال دلم آگاه چرا
بر گرفتی ز سر من همگی سایهٔ لطف | سرو نورستهٔ من اینک [illegible] چرا
گمرهان را همه با راه تو خوانند و مرا | از سر راه تو رانند بسی راه چرا
دل در آن چاه زنخ مرده بموی کارش | بر نمی آوری ای یوسف از آن چاه چرا
نیک خواه توام و در ره تو بدخواه منست | می رود عمر عزیزم نه بدلخواه چرا
پادشاه همه خوبانی و من ز گدایان توام | از گدایان خبری نیست ترا ای شاه چرا

در ازل خواند بخود حضرت تو سلطان را
حاش لله که تو رانند ز درگاه چرا

دل بسوی وصل این کار آید و گل را نسبت جا | ورنه مقصود آب گلستان دل کجا و گل کجا
از هوای دل اگر لبهای تو جوی های رنگ | و ز گل لبهای تو خوی لعل بر یاد هوا
گرد ماه ما و تیر از زلف او شکفته بهشت | لیس جز ... از دم رخ جان خود جهد بجود هوا
خرم چشم آشنا بالیش حباب روی او | در نمی آید در آن جا لیس آشنا
با نسیم او بودیم ... از اتصال ما و طلب | حبذا ایام فراق و صلکم یا حبذا
هر دمی کان لبان ... ز بند سودای گلها | ... خوانند گرم ... گیا
تا قیامت ... خط حاجت بید | تا مریض عشق ما بند دل کی خواهد دوا

[illegible]

نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا
آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا

عالم از قصه من پر شد و آنگه تو چنان
مست چشمی که ز حالم خبری نیست ترا

مردم از ناله زارم همه با درد سر اند
تنگ لعل گرانت دردسری نیست ترا

از دهانت هیچ بغیر از لبی نیست مرا
در میان هیچ بغیر از کمری نیست ترا

صبح بر هم اثر کرد و شبم روز رسید
آن شب تیره مگر خود سحری نیست ترا

کار با عشق فتاد از سرم این عقل برد
چه دهی وسوسه دیدم خبری نیست ترا

همه چون من بخورم غم ز انچه تو از خور دگر
نخور چون بر سر خوان ما حصری نیست ترا

ناله در سنگ اثر میکند اما چه کنم
چون از این درد دل سنگدلت اثری نیست ترا

طایرا در قفسی بی پر و پر افتادی اگر
راه یابی چه کنی بال و پری نیست ترا

در سر دل شد اگر مطلبی رو بدرش
که بغیر از در او هیچ دری نیست ترا

ای فرود آمده عشقت بسواد دل من
ز سواد دل سلمان سفری نیست ترا

بی گل رویت ندارد رونقی بستان ما
بی حضورت صبح نوری نیست در ایوان ما

گر لبت ما را بگوشش میرسی ای باد صبح
عرضه داری شرح حال بی سر و سامان ما

در دل ما با غمت لشکر شکست و غم در آن جا بند
حب یاریست چاره غمهای بی پایان ما

دل کباب مرا

دو رخش شهر رضوان نشمارد و ریحان ما
در دل ما دور [illegible] گر روا داری [illegible] ما
[illegible] دو لعل گوهر دل را هم [illegible] بر ما
[illegible] گشت پنهان ما
در وی چون جعد زلفش پریشان بود
می پسندم در بهار آب حیوان ما
بار بحر ما که کوه از لعل آن عاقبت
چون بحکم میکند گویی دل سلمان ما

حال نرگس مست بیند خوابم را
کمند طره شست برد تابم را
خود از مصطفایم سایه بر سر انداز
دمی قرار ده این جان اضطرابم را
نه جای تست دلم بالب تو گو
عمارتی بکن این خانه خرابم را
نسیم صبح من از رقیب صبوح دمید
ز خواب صبح در آرید آفتابم را
پیاده ام ز شرابی که بر گیرد باز
نسیم اگر شنود بوی این شرابم را
برحمت ار مرا دیده [illegible] دیده
[illegible] بردم از [illegible] ابم را

[illegible]

2

دل کباب مرا نیست جز لب تو نمکی — سخن بگو نمکی زن بدان کبابم را

خطایی از من اید تو التفات مکن — چه اعتبار خطای من و صوابم را

حمایت همه باغ و تو بجز از من — بجز از تو که برا نواز واین حجابم را

هزار نعره زد از درد عشق تو سلمان — نگشت هیچ کسی ملتفت خطابم را

مکرر ز بانگ بم رم شود دل کوه — که صد هزار بار صدا جوابم را

از مستی تو بر دو مستیم ز می اما — تو مست می چشمی من مست می بود اما

از صحبت من با تو بر خاست بسی فتنه — دیوانه خود بنشیند با مست تو دعوا

این جان که بعمر دادم از بوی تو حاصل — وان عمر که گم کردم در روی تو شد پیدا

ای دل به ره دیده کردی سفر از اشکم — رفتی و که میداند حال سفر دریا

اندر هست قدر دل را لنگ نیست مکیاس — چون سنگ دل افشاند ... اما

تا چند زنم حلقه در خانه بغیر از تو — خوان نیست کسی دیگر زنجیر در ما بگشا

از بوی تو من مستم ساقی بدهم ساغر — تکرار همی رسم آن روز و سر فردا

در میکده در مسجد بر مصطبه بنشستم — بگرفت مرا دامن رندی و مرد ترسا

نصرانی تو صحوی در کوی مسلمانی

من یافته ام سلمان در میکده ترسا

[illegible]

[illegible]

طرف نمود از نقاب یار نهانی نظر / ورنه کسی برنتافت طرفی از روی نقاب

دولت دیدار او ره ندهد اسب قدر / می طلبید لاجرم نقش خیالش در آب

سرو سرافراز من سایه زمین برنگیر / ماه جهانتاب من چهره زمین برمتاب

بی تو شبی خواب و خور آنچه تصور نبود / شنبه عتاب و جور دیده فشانی و خواب

ساقی مجلس بده باده که خواهیم رفت / با هوای لبش در سر ما چون حباب

حافظ سلمان از آن خرقه ازرق گرفت / خرقه که گلگون کنم جامه بجام شراب

از لب لعل توام کار بکام است امشب / دولتم بنده و اقبال غلام است امشب

آسمان گو بنشین مشعله ماه تمام / که زمین را مه روی تو تمام است امشب

باده در دین من ای دوست حلال است امروز / خواب در چشم من ای بخت حرام است امشب

برو ای قافله صبح مزن دم کاینجا / اتفاقی است که در پرده شام است امشب

از لب لعل تو نتوانم تا می / که صفای عجب اندر دل جام است امشب

شمع می سوخت بر آتش او مرده چو شمع / گو بیا عشق ازین درد که کدام است امشب

من سودای حرم کعبه ندارم که مرا / بخرابات سر کوی تو مقام است امشب

حاسدان را که حسد ... بر دل سلمان / گو بمیرند که سودای تو خام است امشب

[illegible]

کمتر خطایی کرده ام خونم بریز / ای خطا کشتن چه می‌بینی صواب

گل ز سنبل روی می‌پوشد هنوز / ای صبا ز خسرو بردار این حجاب

در حجاب عالم آرا بی سخن / نیست کاری روشن تر از آفتاب

عقل بر می‌تابد از زلفت عنان / عقل را تا تار زلفت نیست تاب

چشم از لعلت شکاب می‌مکد / می‌چکاند ز آتشی در خوشاب

ای نگو داری سلمان ولی / همچنان وصل تو هیچ بر در آب

خسته ام ای یار و ندارم طبیب / هیچ طبیبی نبود چون حبیب

آه که بیمار غمت عرض حال / کرد و نشنود جوابی طبیب

یک نفسم بیش نماند ای نگار / جان بدهم گر ز تو خیزم ز جیب

می‌سپرم راه سواد تو بسر / این ادب الانست که داند ادب

عاشق مسکین من غریب است و زار / گر سواریش نباشد غریب

طالب وصل تو ام اما چه سود / سعی تو سلمان چو نباشد نصیب

گر طلبی ور نه نخواهد شدن / بهره کم و بیش نصیبک نصیب

تا ز در رشته نگردی ملول / نصر من الله و فتح قریب

چشمه چشم ما ز سر ورقت یابد آب / رشته جانم از شمع رخ یابد تاب

مستی عاشقان ز باده ...
زان نوشی جان که در ازل ...
مستی جام الست
ما ...
... دوش بر دوش
... و دلبر ...
... خستگی مرا
... شکست
... دعا نشنفی و قلاشی
... که در ما همه
... خاکی در مصطبه ایم
... دست
... این خانه گرد و غبار
بر در ... شکست
همه ... ببینیم
... شکست
تو در بند تعلق سلمان
... تو در ... شکست

زاهد دیدم تو به نازروی تو زیبی زدی
مهر و وفای همه تراست مرا نیست
داری تو بس کشیم اینک سر و خنجر
ای رشته بخشم از غصت قصد سر ماست
تا غنچه دل بوی تو از باد صبا یافت
بنشین قد و ابروی تو جان سجده کنان گفت
از هر که دوای دل سلمان طلبیدم

هیچ کس را خدا نشرم و ز ابروی تو حیات نیست
صبری و قراری که مرا بود مرا نیست
تقصیر اگر میرود از جانب ما نیست
باز آ که مرا جز سر تسلیم و رضا نیست
نیست که صد حیف که روزیست تو دیدا نیست
بی قامت و محراب چنین سجده روا نیست
گفتا چکنم چاره از درد دوا نیست

بر سر کوی غمش بسر و پا باید رفت
تا بمقصود از آنجا که توی یکقدم است
رهبری چو که در این راه به سر سوی تو نیست
تا نگویی بصواب ... بجای آب صواب
عاشقان را چو هوای حرم کعبه بود
چنگ اندم که بسوی سر زلف تو مرا
تا غبار سر کوی تو شوم بنشینم

گاه با خویش و گه از خویش جدا باید رفت
قدمی از پی مقصود فرا باید رفت
مرو سرگشته چه واندر کجا باید رفت
دوست باشد که ترا راه خطا باید رفت
بر سر خار مغیلان بصفا باید رفت
بفدای قدم باد صبا باید رفت
و گرم خود همه بر باد هوا باید رفت

چشم عنایتش

چشم عیارش بقصد خون آهو تا سحر | در کمین مردم چشم است و مردم غافل است
عشق در جانست و می در جام و شاهد در نظر | در چنین حالت طرب با زاهدی مشکل است
بر نمی دارد حجاب از روی چون لیلی صبا | تا خلایق را نشود روشن که مجنون عاقل است
ما و دریا هم چون قطره هر دریا زما | لیک آن دریا در میان ما و او حجابی حایل است
رحمتی سرچشمهٔ سلمان کمی در رحمتت واجب است | تا توانی را که یار افتاده در آب و گل است

تا توان جان را نجات دادن رسانید ای طبیب
یک دم ای جان خوش که آن کافر غریب منزل است

عاشق سرمست را با دین و دنیا کار نیست | کعبهٔ صاحبدلان جز خانهٔ خمار نیست
روی زرد عاشقان گر نشنود گلگون همی | گر چشم خمار رنگین نه ز لعل یار نیست
زاهدی گر می خورد عقبی تقوی گو مخور | لاابالی را سر سودای آن بازار نیست
از سر ما بار کش ساقی خمور از کاش زبان | تا خیالش خلوتی دارم که جا بر یار نیست
طلعتش آیینه صنع است و در آیینه اش | همه جز آیینه کس را زهرهٔ گفتار نیست
ما تا ما میدیش دل بیمار را خوش میکنیم | گر چه هیچ امید بهبودی بدین بیمار نیست
شمع ما گر پرده بر میدارد از روی نقاب | در حق آتش پرستان بعد از این انکار نیست
حال بی خوابی چشم من چه میداند کسی | کو چو شمع از اول شب تا سحر بیدار نیست

عشق و بیماری و درویشی و جور روزگار / صعب کاری است و بار این جهان افتاده است

حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی ما / بی نوایی بی زری بی روز زار افتاده است

تا در سرم ز زلف تو سودا فتاده است / کارم ز دست رفته و در پا فتاده است

بی اتفاق صحبت و بی اختیار هجر / مشکل حکایتی است که با ما فتاده است

چون شمع میکشد آتشم در روش می شود / این طرفه آتشی است که در ما فتاده است

گر افکند سر سر موی تو دل مرا / در زلف خود بجو که هم آنجا فتاده است

در دل نمی یابم خیال آن پری دیگر گذشت / کافرم گر در خیالم صورت دیگر گذشت

آن لب اگر آتش سودای آن مشکین رسن / دود دیگر آه من زین ابگون چنبر گذشت

از سواد کشت ترا آن در زرم خورشید / هرکجا بادی بران آمد شد و بس بر سر گذشت

نیم شب شمع شبستان بی وجودت در بابت نمرد / دل بگوید چون صبا میداد جانا ناگهان در

غرقه دریای بی پایان هجران اگر / دستگیری میکنی دریاب کاب از سر گذشت

الحکم افتاد از نظر ... / بر گذشتم ناله زار ما از ... در گذشت

آنچه از جهات حالت بر دل سلمان گذشت / هر ... بگذرد ... گوید بگذرد

هر که خاک کف پایت نکند کحل بصر
اعتقاد همه انست که او بی‌بصر است

گر گرانی برد از جور تو کس سلمان را
او گران نیست که عمر از تو بعالم دگر است

ها آستین بلای فراق در همه بار ارادت
نهاده ام سر طاعت به آستان عبادت

شکستگان ره سرکشی ات نیستم بارت
بخستگان نخست ذری گر برسم عبادت

هر آن نسیم که به تیغ از در لب روان شادم
جفای دوست کمند محبت است و ارادت

زبان ببرید یاران بد تیغ است ما را
به تیغ سحر ببرید ناف روز ولادت

بالتفات تو با من توان مشاهده کردن
که چون کنند نظام رسوم روح اعادت

دلا ز کوی محبت متاب روی سخن نی
که رنج و محنت این راه سلامت است و سعادت

بیان عشق به سر می‌شود حکایت
که شرح شوق برون از عبارت است و زیادت

حکایت غم عشق آر در روان عاشق صادق
بپرس اگرچه ز مجروح شنوید شهادت

مرا ز شب تو کاری که با رهایی جیش را
نسیم صبحدم آرزش می‌بو کلادت

جفا طریقه تست و وفا طریقه سلمان
ترا است این شده خود و مرا است این شده عادت

شد مرا تو را ز دور هجر پدید است
عجب شبی در روز است امید فرو داشت

یوسف آری بهر دل یعقوب باز آید بمصر
جان باستقبال دل شد تنگش اندر بر گرفت

زلف او جای دل من بود آمد غیر هم
کمترین جای آن دل مسکین ولی دیگر گرفت

گرچه خورشید جمالش روی مهر از من بتافت
ور چه روزی چند مهرش سایه از ما بر گرفت

می بنوش چون گل براز جیب باده جام و غم
گر لب جو چند زرد و در وی ساغر گرفت

تا نه پنداری سلیمان دامن از دلبر گرفت
دامن دل برفشاند و دامن دلبر گرفت

از کوی مغان نیم شبی ناله نی خاست
زاهد نگر ارباب مغان آمد و برخاست

ما پیروان راه روانیم هر مار را
چه نسبتی بماند که انگشت ره راست

من کعبه و بتخانه نمیدانم و دانم
کاینجا که بود قبله ارباب دل اینجاست

ای آنکه بفردا دهی امروز مرا بیم
رو بیم کسی ده که امیدش بفرداست

خواب بیم هر گره دیده ما بگذرد آن سرو
تا خلق برانند هر او بر طرف ماست

بنشست غمش در دل من تنگ شد ایام
با ما بنشستن چنین تنگ نشستن ز کجا خاست

بسیار پر سوغره بد حسن دلاویز
کاین حسن دلاویز ز اغنوی ما است

جمعیت حسنی که بسر زلف تو دارد
از غارت دلهای پراکنده شیداست

از عکس سر زلف و ز روی خط مشکین
حاصل همه عشق آمد و باقی همه سوداست

گو تیر بلا بار ز جرمی سپنم بدارم | تیری ز رند و دوست بود بسهم سعادت
با جوش جگر باز دلا راحت بر بندید | بر جوش جگر ناف ترا روز ولادت
در صومعه عمری با مید تو نشستیم | کاری نگشاد از ورع و زهد و عبادت
بشکافده بسمان چه کس سعی و تگاپوی | تحقیق نجیب بنشانند بکند بود صلادت

عمره بیمار یار از ناتوانی خوشتر است | ما منش را در طبیعت اعتدال دیگر است
جسم بیمار بود در خواب و ابرو بر سر | ای خوشا آن بیمار کش بود سر یار ای بر سر است
از لب یا من حدیثی گو که این بیمار را | مرتبت شد کار روشن تنها را نیشکر است
آفتاب بالحمدالله مبارک طالع است | پادشاه ما بنام ابو اسمعیل احمر است
ناله شبگیر بیمار بکار گر شد عاقبت | بخت بیدار است ودود یار و یاور است

تا بر بچیری از سر دنیا و هر چه هست | با یار خویشتن نتوانی دمی نشست
ایمن چه فتنه بود که انگیخت چشم یار | کاهل صلاح و گوشه نشینان شدند مست
صوفی برقص بر سر کوی نش کوفت پای | نمار رفت ز ذوق بر همه عالم فشاند دست
اصنام اگر بروی تو بشکسته اند بت | فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست
ساقی قدح ببر دم شیار ده از می | دارم هنوز نشئه از ساغر الست
ای محتسب بیا ره زن این صوفیان | خواهند که جبه و دستار و هر چه هست

[illegible] در دور صراحی و ساغر گرفته است

[illegible]

گردن شیران نرو به باز آرد در کمند | طره او گر کمندش هیچ صیدی رسته نیست
مشک را سودا از آن زلف چون بجوش آورده است | بی سبب چین جگر در ناف آهو بسته نیست
راستی از سرو قد طرفه بر در چشم من | هیچ سیمین ساق از لطف جویباری رسته نیست
زهره بر چنگ این غزل از قول سلمان میزند | خسته با دل جان جان را زین جفا کس خسته نیست

نیست آرام در آن دل که دلارامی هست | خرم آن دل که در او صبری و آرامی هست
نام من در ورق هیچ کسان کو بنویس | اینقدر بس که در آن نامه مرا نامی هست
بر بنا گوش اگر دانه آن در بینی | مشو آشفته مرا از عالمه هم دامی هست
تو لبش را که بخورد و چشم تنگ بیست | هیچ اگر در دو جهان یکسر مو کامی هست
ساقی از آن شکر آن جام لبالب دارم | کافر اندوه مرا نیز سرانجامی هست
عود اگر دود کند بر سر آن دام بنوش | ما بدانیم که در مجلس ما خامی هست
حالم از باد صبا پرس که در صحبت او | جان بیمار مرا از نفس پیغامی هست
شام هجران بر آمد سحری خواهد دید | صبح امید مرا نیز ز پی شامی هست
بفدای تن در اندام چو گلبرگ نو باد | هر کجا در همه آفاق گل اندامی هست
صبر دارم سلمان چه طمع مید آری | تو برانی که مرا صبر و آرامی نیست

صبح از نسیم زلف تو بو کرده و دمیده است | عالم همه شمامه عنبر گرفته است
باد صبا بوی تو در باغ رفته است | بس خرده‌ها که بر گل احمر گرفته است
آتش ز [illegible] اصحاب جوهر است | شمعش نگر که جمع زبان در گرفته است
دل با خیال قد تو برخاست در ازل | یا در ازل شکل صنوبر گرفته است
شکل صنوبری دل [illegible] نام کرده اند | سلمان به یاد قد تو در بر گرفته است

[illegible]

عاشقان بدنام و صالح نیک نام
عارفان را در میان هیچ نام نیست

تا چه خواهد شد مرا فرجام کار
ظاهرا کار مرا فرجام نیست

ناله میگوید باواز بلند
قصهٔ من حاجت پیغام نیست

بس بیماری بدارد هیچ کار
هر که صاحب درد در دو آرام نیست

جان سلمان با نسیم دوست یافت
از سر زلفش چه خوش نسیم آرام نیست

آنچه من هم از دل تنگ یار گفت
عاشقی و مستی و درد بیدار کی شود نهفت

پرده بخشان را اثر دارد مطرب در سماع
کو فرو بگذار تا بیدار شود در راز نهفت

لذت شور محبت در سینه بر جان باید
گوهر راز دلم جز دیده گریان نسفت

تا خشم آبروی شوخ او پیشانی است طاق
در سر زلفش دل من با پریشانی است جفت

دست هجران مرا در سینه خار غم نشاند
ناز من خار غم دیگر چه گل خواهد شکفت

زینهار از ناله شبهای من بیدار باش
گلی را ز نسیم شبهای ما را ز ناله من گل شکفت

در صفات عارضت با لفظش چو نبود سخن
کس سخن نازک تر و رنگین تر از سلمان نگفت

رفیقان کاروان امشب روان است
دل مسکین من با کاروان است

زمام اختیار از دست ما رفت
زمام اکنون بدست ساربان است

هنوز آن بار اگر نالد برانست
جرس را بار از چه این فغان است

اندر ره ملامت و سلامت سلمان / وان بلا آمده بر جان من از هر سوی است

من لاف چون زنم که سرم را هوای تست / بس نیست اینقدر که سرم خاکپای تست

با آنکه رفته در سر مهر تو جان من / جانم هنوز بر سر مهر و وفای تست

بر دوختیم گوشه چشم از غیر دوست / وین گوشه خلوتی است که خاص از برای تست

هر جسم و ناز نیست دلم گرد دل بگرد / جائیکه جای فکر نماند جای تست

آینه صفات خدای و خلق را / جمعیتی که روی نمود از صفای تست

چشم بد از رخ حسن لقای تو دور باد / کاکنون لقای عالمیان در لقای تست

آنچه از تو میرسد بمن احسان مردمیست / وانها که میرسد بتو از من دعای تست

گر بنده می‌نوازی و گر بنده میکشی / ما بنده‌ایم مصلحت ما رضای تست

گر قطع میکنی سرم از تن بکش ز تیغ / قطعا ز تن سرم سر تسلیم را رای تست

خاک درت بخون جگر گشت خاک گلم

سلمان بروز حاکم اگر کشتی خونبهای تست

عاشقان را دو دوی مستی از شراب دیگر است / وین هوا که گرم آمد فروغ آفتاب دیگر است

ساقی آن زر برای دیگران در گردش آر / کاسه‌های ما کنون گردان شراب دیگر است

عکس حور سد جمال ما بیع و دیوار نیست / ساید حسن تو اردم در نقاب دیگر است

پیش شمع عارضت سر بر نهم چون شمع از آتش
هر شبی تا روز گاهی در غرق گه در تب است

ای ماه انجم در خانه طالع می شود
گوییا در خانه طالع کدامین کوکب است

پایدار ای شمع و منشین با کسی [illegible] کشتیم
منشین او مشت که ما را خود سر و کار [illegible] است

صوفیان گر بیمی دارند جامی در کشند
زان که خم در گردش صاحب همانا امشب است

حسن یار و قبله من نیست تنها کاتش زمان
در همه روی زمین یک قبله و یک مذهب است

جان بعزم در نصیحت پای دارد در رکاب
گر تعلل می رود شستی ز جیبم مرکب است

روح سلمان قالب و جسم برترست از طور روح
در ره عشقت کفیمی روح است و قلبم قالب است

چشم مخمورت که اندر خواب مستی خفته است
از خمار چشم مستت عالمی آشفته است

سنبلت را بس پریشان حال می بینم مگر
باد صبح از حال من با او حدیثی گفته است

چشم بد دور از گل رویت که دیگر از حسن
بر گذار از روی تو یار گل شکفته است

دیده بارک بینم در زمان رنگ بحر
لیکه بر یاد لبت درهای غلطان سفته است

دل چو در محراب ابروی چشم مستت دید گفت
کافر مستی ببین در محراب چون خفته است

خاک راهت خواستم رفتن به مژگان گفت گفت
نیست حاجت کش صبا صد ره به گیسو رفته است

عاقبت بسم سر جایی بر زند این خون دل
کز غم عشق تو سلمان در درون بنهفته است

من به روی خوش عشق ترا [illegible] دل و جان داده ام
[illegible]
سلطنت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چشم مخمور تو فتنه هشیاران است
هر که مست می عشق تو هشیار آن است
در خرابات خاک تو [illegible] نشست
[illegible] هشیاران است
دلم از مصطبه عشق تو [illegible]
[illegible]

خوش حال به من [illegible]
شمع بیدار شبهای فراقم [illegible]
[illegible]
دارم آن کرم [illegible]
[illegible] چشم تو [illegible]

در سواد و بوس سرو قد سلمان را | وعده ایست که خود جگر نیش یار ارزان است

عاشقان را از جمالت روز بازار آمده است | لیله القدری [illegible] میگویند بیدار آمده است

حلقه‌ها بین بسته جانها گرد [illegible] | قد سیاه را ز [illegible] گیسوی روز بازار آمده است

عاشقان [illegible] شب رسیده دارند [illegible] | زانکه در عمر [illegible] شوریده بیدار آمده است

باید ار ای شمع منشین [illegible] سر [illegible] کنیم | کار ما [illegible] و ما را روز بازار آمده است

عود در مجلس [illegible] | [illegible] انفاس شکر بار آمده است

گر به فردا وعده دیدار جانان [illegible] | [illegible] وعده فردای دیدار آمده است

خوش فردا [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] صحبت یار آمده است

گفته سلمان را سر انبار باشی میکنیم
کز سر انبار داری [illegible] انبار آمده است

در ازل با تو مرا [illegible] قرار بوده است | با سر زلف تو نیز مرا سر و کار بوده است

[illegible] | از رخ و زلف تو ام سنبل و بهار بوده است

[illegible] | در میان من و تو بوس و کنار بوده است

سلمان غبار

[illegible]

سلمان بغبار خاک رهش داری آرزو / مقصد بکشد درد امنش این آرزو نرفت

گر بدین شیوه کند چشم تو مردم را مست / نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست

خوردم از دست تو جامی که جهان جرعهٔ اوست / هر که زین دست خورد باده رود از دست

دارم از بهر دوای غم دل می بر کف / این دوا نیست که بی وصل تو دارم در دست

منم از حلقهٔ زلف تو در غارت جان / نتوان یافت بسر زلف تو جانی در بست

می بهشیار ده ای ساقی مجلس که مرا / نشئه هست هنوز از می باقی الست

من در صد سلسله از محنت می گسلم / یکسر مو نتوانم ز دو زلف تو گسست

هر که سوی تو بصحبت ز همه بار آمد / وانکه شد صید کمندت ز همه قید برست

جان صوفی نشد از گرد کدورت صافی / تا نشد در بن میخانه چو دردی بنشست

تا سر زلف تو سودای من امروزی نیست / ما نبودیم که این سلسله در هم پیوست

حسب سلمان ز جهان بهر میان تو کنار / راستی آنکه سبک موی از این ورطه بجست

مشک ریزان میجهد باد صبا از کوی دوست / نافه بکشوده است از چین گیسوی دوست

دوش میدادم نسیم صبح را کو در هوا / تا نفس می آیدش جان میدهد بر بوی دوست

دل بخنده ... اسیران ... بگلبست
هر ... از ... مجنون است
ما را ... تو در خانه کسی نیست
... که به سلام کسی نیست

جان بیمارم ز اشتیاقت او آمد به لب | قوتی از بوی تو گر در جان بیمار آمده است
مرده‌ام از غم که بوسه‌گاه را از لب جان‌بخشیم | بر لبم جان نیز پنداری بدین کار آمده است
زان لب و ناخن همی خواهد ز بهر امان انگشتری | جان زار من هم از لب بر زنهار آمده است
تا ندیدم روی خوب را ندیدم روز نیک | از فراقت روز من چون شب تار آمده است
بی تو گر می خورده‌ام در سینه‌ام چون شیشه است | بی تو گر گلگشت دیده‌ام در دیده‌ام خار آمده است
گر نسیمی را ز لطف بر من گذاری کرده است | همچو چنگ از برگ غم صد ناله زار آمده است
روز رخ شبنم شسته گر دیده از غم خوب نیست | در خیالم از ماه کان زلف و رخسار آمده است

گر بلا بسیار شد سلطان چه شد مردانه باش
بر سر مردان بلای عشق بسیار آمده است

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است | ز ما مپرس که حال دل زار من چون است
بخون نوشته‌ام این نامه را که خواهد خواند | اگرچه دور در دم دل شکسته پر خون است
نکرده‌ام ز شوق قلم در ز دین ظاهر | مگر ز شوق قلم دود رقیه بیرون است
نمی‌کشم سخن اشتیاق کان بی تو | ز ظرف حد و ز حد عبارت افزون است
بیا و قصه حالم بخوان هم از رخ من | نوشته دیده به خطی چو در مکنون است
خیال روی تو دارد مقام در چشم | ز رنگ چشم از آن روز مقیم گلگون است

دل ... کسی نیست
درد را درمان نبود ... کسی نیست
در دل ... کسی نیست
... منزل و اکنون
... منزل جانانه کسی نیست
خمار یا غبار ... جام است
... در الحان کسی نیست
... گر کار
... مردانه کسی نیست
دل ... عشق
امروز ... کسی نیست
... بسیار است
... در منزل ویرانه کسی نیست
... لب چو
در دور تو ... کسی نیست

... صاحب ... منت
... عشق
... صناع ...
... عشق ...
دنیا خرید

[illegible]

دنیا خرند اهل غرور و بهیچ وجه
ارباب عشق را هوس آن متاع نیست

در عالمی دل ملامت مشغول
کاحوال خستگان هوای صداع نیست

در سر ز استماع الست است مستی
ما را که احتیاج شراب و سماع نیست

خنجر زلف اگر به تیغ سرم قطع میکنی
ما را امیدی از سر تو انقطاع نیست

هیچ آتشی بحرقت فرقت نمیرسد
این شرر دیده ایم بسوز و وداع نیست

سلمان امید مهر از آن ماه رخ بدار
زیرا میان این مه و مهر اجتماع نیست

سرو خواند با تو خود را راست را است
سرو را این حسن و رعنایی که قدرت راست نیست

راستی را سرو پس رعناست اما اینکه باد
در سر افکنده است یعنی با تو هم بالاست نیست

قصد جان مسکنی خود را اقتدا کرده ام
گر تو بیداری بقصد کسی از آن باک نیست

سر در نیش نهادم و کار از سر رفت
با او بهیچ حیله مرا دست در نرفت

پایم بدر رفت و نشاند رسم بسر
در راه او بر فرقه سرم پای اگر برفت

سیاره را چو در طلبش پای گشت
برخاست تا بسر برود هم بسر برفت

مسکین دلم بکوی تو رفت و مقیم شد
دیگر از آن مقام بجایی دگر نرفت

دم

از بار ... ز کار جهان [illegible]
در بار که کار ... [illegible]

که در دو بار تو محرم [illegible] ... یا درد در دل
اگر ... بیت ... محکم [illegible]

دم

از عجب برادر دل از غم نخش نیست
ما دو شاد بدین غم دلی که خرم نیست

همه جهان بغمش خرم آمد و مسکین ما
که زان صنم نعمی فانعیم و ان نعیم نیست

خدا برم که خداوند گری بغم تو
مرا ببرد عشق اگر چه غم کم نیست

مرا که زخم جفا خورده ام دوا قرما
بغیر نی دگرم احتیاج مرهم نیست

دمی که در لحد المیتی الف تو زد
زبانک کوته عمر کس جوع در عالم است

محروم محرم و سلام طلب مکن سلمان
که در دربار تو محرم نا بر و سلام نیست

بکی آرزوی وصال تو که بیدار نیز خواب ماند
یکی وصل تو کان ز لیلی بار کراه است

[illegible]

بدور زلف تو روز صبح داده تاریک است
صباح سلطنت دیوانگان عشق ترا
بپرس حال من از چشم سرمه کش تو که نیست
حکایتی است ز مفهوم نرگس تو باریک است
ز کور زلف تو دل ره نمی‌تواند برد
چراه رخ و زلف و محال تاریک است
مپرس بحال تو اب دیده من
ز دیده سخت ضعیف است و راه باریک است
تو مالکی همه دور از ممالک حسنی
مرا بپرس ز سلمان از ممالیک است

بپرسید ز من حال دل بیمار تو چون است
چون است مپرسید که بیمار خراب است

کی چشم تو با حال من افتاده سر و روز
از چشم تو مست است و مرا کار خراب است

بسیار سری گرمی سودای تو مست است
آباد دلی کز غم دلدار خراب است

من مستم و فارغ ز غم محتسب امروز
گو شهر چو من بر سر بازار خراب است

تنها نه منم مست ز میخانه عشقش
کز جرعه جامش در و دیوار خراب است

زاهد چه دهی پند بیا جامی از این می
در کش که دماغ تو ز پندار خراب است

سلمان ز می جام الست است چنان مست
تا ظن نبری کز خم خمار خراب است

زلف است و باد و دل فتاده از آن هست
ز جنبش او راست مخالف ز پس دل جاه است

مقام بیکسه اسانی ولی منم فارغ
ز کار دل که بدخواه یار و بدخواه است

مرا سریست که دارم بر آستانه تو
نهاده‌ایم به پیش تو آنچه در راه است

بوصال قد تو دارم بسی امید ولیک
قبای عمر بقد امید کوتاه است

بعکس طالب منصب نشدیم خاک درت
از این رفیع‌تر آخر چه منصب و جاه است

که آورد بتو احوال دیده و دل من
رسول دیده سرشکم رسول دل آه است

منور است بمهر تو سینه عشاق
بلی ز جانب مهر است آنچه در ماه است

[illegible]

به بینش دوست مهر خورشید و ماه خبری | اگرچه دل ز نکس است آن صنم ولی دلجوست

اگرچه ابن ... بینش ز روان بخشست | هزار زنده ز نقش زنده مرده بر سر کویست

دو چشم من همگی ز جمال محبوب است | بر آنچه در نظر آید بچشم من نیکوست

اگر تو بر سلمان رسی بسوی گلشن | که آن گلبرگ آراستۀ صحبت کلاب خوشبوست

درد عشق تو که جز جان منش منزل نیست | در دل من بجز تو کسی در دل نیست

نیست ممکن که جمالت بهمه روی دهد | ننماید مگر آنجا که محال حایل نیست

اینچه رازیست که در هر قدمش جانی هست | وینچه بحریست که کشتی ز هیچ طرف ساحل نیست

چه خبر باشد از احوال من بی سر و پا | سرو ما را که سواد سر و پا در گل نیست

من تنی دارم و آن تن ز میان هیچ است | غیر از این هیچ میان من و تو حایل نیست

ترک تن کردم و جان با تو صفا بست ز سم | دانکه او ترک تعلق نکند واصل نیست

عمر رفت و همه باطل ز غرور تا برسی | بمقامی که در او هیچ ره باطل نیست

مقبل آنست که در چشم تو آید امروز | بجز از صدق در چشم تو کس مقبل نیست

خواب بیگانگی چه گوی سلمان | که بجز گوهر در دیدۀ جان دیگر حاصل نیست

بر سر کوی نقش کعبه و بتخانه یکیست | دام زلف سیه و سبحه صد دانه یکیست

[illegible]

او عتابی میکند اما دعا میگویدم | رو نکو خوش می باش سلمان نیکو فا سدا...

در سرم زلف تو سودا انداخت | کار من زلف تو در پا انداخت

ماند یک قطره خون از دل ما | دیده آن نیز بدریا انداخت

تو بجان مرا در پی خویش | سایه وار از قد و بالا انداخت

آهوان تا خو بوی تو شنید | نافه مشک بصحرا انداخت

وعده داد به آمدن مرا | باز امروز بفردا انداخت

عالمی بود شکار غم دوست | از میان همه ما را انداخت

ساقی آن باده که در ساغر ریخت | آتشی بود که در ما انداخت

بوی آن باده مرا از مسجد | بدر دیر مسیحا انداخت

پیر ما شارع مسجد انداخت | راه در کوچه ترسا انداخت

عمر در میکده سلمان گم کرد | نافته هم اینجا انداخت

چند گویم در فراقت کارم از سر درگذشت | سر سامان عمر و پایانی ندارد درد سر گذشت

جعد گیسوی تو گرد از بر کلکم چه رفت | یار سوداست چه در طره یار دردسر گذشت

در دلم صورت نگاری الحق نقش کرد | آنکه در دل جز اینش صورت دیگر گذشت

جام آمد از دل کشتیش همه خشک او فتاد | آه من تا بحر نیلی رفت و از تر گذشت

در طیره ام ز طره مرگستاخ در رهت / بنشست و در آتشی همه روی کج نشست

صوفی رفیق زمره اصحاب ره رواست

سلمان ندیم مجلس رندان می پرست

12

مراد از بود و جهان حضرت تو مقصود گشت / که حضرت تحقیق مقام محمود است

دریچه نظر و رهگذار خاطر من / جز از خیال تو بر هر چه هست مسدود است

اگر ز دل غرض تست صبر معدوم است / وگر مراد تو آزار من وفات موجود است

صبا ز رهگذر کوی تست غالیه سای / بس است باد صبا را اگر سلیمان حسود است

بچهره خاک در ترا می بسایم رحمت / از آنکه چهره بخوناب دیده آلوده است

پناه بود دل من بسایه زلفت / چه سایه است که بر آفتاب ممدود است

به بندگی ز ازل با تو کرده ام عهدی / چگونه ترک کنم عادتی که معهود است

ز شوق بزم تو در دیر و دل سلمان / حرام اگر صراحی و ناله عود است

هر آن حدیث که از عشق می کنند رواست / خلاصه سخن است آن و باقی است حکایت

جهان عشق ندانم چه عالمی است که آنجا / نه مهر راست زوال و نه شوق را نهایت

بیا بیا که بهم خیزد از صدای و ما را / زحد گذشت فراق و در رسید شوق بغایت

نشد ... غالب ... صبر کرده از قفا بین
علاج عشرت ... بشکند ... نرگس ...
که صبر بدین ... بعافیت ...
بی ز غمزه مرا صبر نکو ومیبرام
وی ... رخ ... دارد ... نبود ... بین
خوش دلی که گرفتار او و بند است

افتانی از من خاکی صدا خواهد شدن
لاجرم چون ذره دل در اضطراب افتاده است

ز شتاب افق عنان از دم تیغ نگارم من
رفته از دست و در پا چون رکاب افتاده است

تا ز افتادم بکوی دوست جایی بسته‌ام
زانکه در کویش چو سلمان بی‌حساب افتاده است

دل ز جا برخاست یارا چون او برجا نشست
تا نه پنداری که عشقش در دل شیدا نشست

خاست غوغایی ز قدش در میان عاشقان
در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشست

گرچه از خجلت چو موی خلالی یار ماند
تا سرم با شد نخواهم همچو خجل از پا نشست

در دلش ننشست و جعد در خاطرش نگذرد هیچ
تیر آهم گر بسنگ خاره‌ای در خارا نشست

عزم آن دارد دلم در بند مشکین زلف او
چون تواند بست آن مسکین در سودا نشست

من بوصلش کی رسم جایی در پای سگش
ماند در گاهش بسیار از ضعفش صد جا نشست

سهر و بیدار بجانش دل براه دیده رفت
از پی دردانه بیچاره در دریا نشست

جز غمت فکری نخواهد در ضمیر ما گذشت
جز خیال نقش نخواهد در خیال ما نشست

هر گرا باشد صحبت بخلوت دست داد
بیگمان با حوری در جنت المأوا نشست

زینهار امروز سلمان با پری و حوری نشین
چند خواهی بر امید وعده فردا نشست

دران که دل یاد آن خوبرو نگاهی بنشست
دلبری که دل بسوزن چو کوه الوند است

طریق بادیه را از زن تنوا ...
ببایه بین چو پای یادگان جدا است

حدیث واعظ ... که نشنود
کسی ... صفت گوش دل در اغنداست

میانه من و تو صحبت از چه امروز است
دل مرا ازل با زبان تو پیوند است

دل از محبت جانان که بر تواند کند
مگر که دل از خاک جوال برکند است

اگر تو منقبت من بشنو و گر نشنوی
زعاب ... بر خداوند است

ز خاک کوی جسم مران که سلمان را
بجای سرکوی یار سوگند است

داغ سودای لعل لبت در جان من پنهان نیست
... که ... آن سودا ...
... فارغ از ... عم ... غلط ...
... که ... دل ... از ...
... بر ... از غم ...
... از غم ... ادا

شب هجران ترا

[illegible]

شب هجران بر آمد بغایت آخر / صبح وصلست که بخشش اثر پیدا نیست
مرده کان ز الطاف حشمت زنده کند / این لطف با دگران است ولی با ما نیست
خبری نیست که بوی عنبر صبا بر در دوست / ای صبا خیز ترا سلسله بر پا نیست
دل درویش گرده از طلب و استهلت / مشکل اینست که درین دل ما بر جا نیست
آتش و آب دو دیده بسمان دل تو / عاقبت سخت کند نرم ترا خارا نیست
عشق بازی مرا عیب مکن آینه خواه / با سلامی بسازی دل من شیدا نیست

مبارکه بی لب لعل تو کار من خام است / ز عکس روی تو آتش فتاده در جام است
مرا که غنچه لب تو حجاب در خواب است / نه اگر که زلف تو شام است صبح در شام است
دلم بمجلس عشقت مقیم در صدر است / زبان بذکر دهانت همیشه در کام است
طریق مصطفی بر کعبه را بحجت مرا / که این ز عجب جانست و آن ز بالزام است
درون صافی آرامات صلاح و رندی محو / که این نشانه ز بذا و در آن شام است
مکن ملامت رندان دگر به بدنامی / که آنچه پیش تو ننگ است پیش ما نام است
دلا تو طایر قدسی درین خرابه بگرد / که نیست دانه و هر جا که میروی دام است
مملکت جاودانه است انجهان در و آرام / مکن مکن ضیغم نه جای آرام است

13

[illegible] که از عشق تو در جان منست
[illegible] نیست
دل من [illegible]
[illegible]
تاکسانی [illegible]
[illegible]
درین حکایت [illegible]
[illegible]
دل [illegible] یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible] منست
شیخ مسکو [illegible] سلطان منست
عشق سلطان دل و [illegible]

[illegible]

با خیالت خواب در چشم تسکین در برابر | خواب میبرد اندر مجالس جای خواب نیست

کشته جانم که از رو تاب شمع روی تو | جمع چراغ عقل را با شور عشقت تاب نیست

مجلسش روشن است از جلوش همه را گو | دیده بریم نه از انست حاجت مهتاب نیست

رسم دین یکدانست سلمان بدین زنار گرفت | ترک این مذهب گرفتن بدعت اصحاب نیست

بوی از خاک درت نسیم باد سحر است | رنگی از حسن رخت باغ گلبرگ طری است

دم زلف تو زنم زان دم من مشکین است | سخن از لعل تو گویم سخنم زان شکر است

جز صبا محرم من نیست دلی چند اتم | زر صبا نیست وثوقی که صبا در بدر است

بر جگر می زندم چشم تو بردم نیشی | رنگ خونم همه از آن است از این رو جگر است

روی آتش وش تو از دیده ما پنهان است | ما از این روی بر بیننم همه آن ماه بر است

لبی از با شور در است ول من می ریزد | تو برانی همه از صبر است نه از سحر است

سرو را بین قد تو منصب بالایی نیست | ماه را با رخ تو دعوی زیبایی نیست

هر که بیند گل روی تو و عاشق نشود | همچو نرگس بکرشمه دیده بینایی نیست

الهی از چشم تو مستم مدهم می ساقی | که مرا طاقت دردسر فردایی نیست

گرچه آتش و تن وصیت در بیانم چون شمع | در حضور تو مرا قوت گویایی نیست

یار ما را

یار ما را یار بسیار است تا او یار کیست
دل بسی دارد ندانم تا زمیان دلدار کیست

خاک پایش را ابصار میکند در چشم خویش
نرگسی تا کجاست چشم دولت بیدار کیست

میفروشم جان بیک دشنام عشق این داد و ستد
خبر که جز یار از سودای تو در بازار کیست

خواستم مردن بسنگین کعبه روانش کار چیست
کس نه کار است ای جان جهان پس کار کیست

جان من چون چشم او بیمار رسد گیرم آنرا
جان من بیمار چشمش چشم او بیمار کیست

کاسه گیر دیده گل رخسار چو در آتش
تا بدانستی که در پای دل من خار کیست

دل ز سلمان برد و خوش خو بود و میگوید کنون
کار عالم بین که کار خویشتن بیگار کیست

میکشم دردی که درمانش نیست
میروم راهی که پایانش نیست

هرکجا دردیست درمانیش هست
درد عشق است آنکه درمانش نیست

بندگان دارد بسی سلطان عشق
لیک چون من بنده فرمانش نیست

هرکه جان در راه جانانی نباخت
باز دل در راست با جانش نیست

معنی دل مجموع در عالم که دید
کز غمش او را پریشانیش نیست

هرکسی مهرویست حیرانیش هست
نیست مهرویی که حیرانش نیست

چشم ترکت گوشه دل کافرست
هیچ رحمی بر مسلمانانش نیست

چشم آن انسان مه عالم نیست
راست چون عیبی که انسانش نیست

[illegible]

غیر سرشک لاله رنگم در نمی آید بچشم
کوثر نمی ریزد عذار ار غوانی میدهد

دیده بر راه صبا دارم که از خاک رهش
می رسد نور گهر ز انجم از معانی میدهد

زندگی از باد می یابم که او در کوی دوست
می شود بیمار و انجا زندگانی میدهد

نرگسش در عین مستی دمبدم چشم مرا
ساغر از خون لبالب دوستگانی میدهد

جام سیمین ترا هر دم ز ... شربتی
جان سلمان را حیات جاودانی میدهد

راه آفتاب رخت ماه بار میگیرد
ز ماه طلعت تو آفتاب تاب میگیرد

دلم درون رخ خوب تو نمی توان نگریست
... دیده آب میگیرد

ز جام باده حسن است چشم شوخ تو مست
... حجاب میگیرد

چه نازکی که چو باد تو ... دل
ز ... آتش ... میگیرد

ز گل گلاله برافکن ... لاله
بیاد روی تو جام شراب میگیرد

ز چشم مست تو خود را خراب میخواهم
که کنج ... تو جا در خراب میگیرد

هزار دل چو دلم هست بسته در زلفت
در آن میان که دلم در حساب میگیرد

دل از کرشمه ... روز حساب می ترسد
برو دلا که ترا در حساب می گیرد

باد سحر از کوی تو دم زد همه جان شد
آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد

[illegible]

روز رخ و زلف سیهت پرده نمایان — بسیار در بندند و شب و روز در آشند

نقش رخ خوب تو نه از خواند درخت را — شرط آن نیست که هر کو نقش بخواند

سنبلت را با صبا از گل مشوش میکند — هر چه زلفت مرا نعلی در آتش میکند

باد در وقت سحر می آورد بوی خوشش — باد وقتی خوش که او وقت مرا خوش میکند

دیده تر دامنم تا می زند نقشی بر آب — خاک کویت را بخون دیده منقش میکند

توبه و زهد و ریا نیست کار عاشقان — ساقیا می ده که این آب آن عقل سرکش میکند

راز مستی از زبان بلبل آید در صومعه — صوفی صافی سوی جرعه غش میکند

نام و ننگ و صبر و هوش و عقل و دینم شد بباد — ترک من باز آ که سلطان ترک ترکش میکند

ناتوان چشم توام گرچه بیمار آورد — تیر اندر دل سری بر سر بیمار آورد

چشم مخمور تو در یک نظر از گوشه چشم — مست و سودازده ام بر در خمار آورد

عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد — عشق را شور می عشق تو در کار آورد

صفت صورت رخ تو نقش میکردم — صورت چین رشک روی بر دیوار آورد

خار سودای تو در دل بهوای گل وصل — بنشاندیم همه چون جگر بار آورد

خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان حال دل در قلم آمد رقمش چون بکشید

مست از کوی تو ما را سر مست بیرون می‌کشند چون سر زلفت بدوشم سر و پا می‌کنند

بارها کردم من از رندی و قلاشی کنار بازم اینک در میان خلق رسوا می‌کنند

گفته بودم در کشم دامن چو باغ نیک بار ناتوانان را به بازوی توانا می‌کنند

باز رسوائی ببینم زیر پا بدنامی است تا خط دیوانگی بر دفتر ما می‌کشند

می‌کشم سر زین بجای چشمه در بازار خون ساقی انسیان که زیبا دلبر زیبا می‌کشند

خرم آن مستان که بی آمد شد ساغر مدام از کف ساقی درود درد صهبا می‌کشند

دل خیال زلف و خالت کرد گفتم زینهار در گذر زین‌ها که اینها بس سودا می‌کنند

جان فدای آن دو مشکین سنبلت گرد فن باز چون بنفشه دامن گلبوی در پا می‌کشند

بر دل سلمان کمانداران ابروی کمان سخت تیر سر بشکنند بگذار تا می‌کشند

خاک آن بادم که از خاک در آن بوی برد گرد آن خاکم که باد از کوی میر روی برد

از هواداران بجان جویم نسیم صبح را تا سلامی از من بیدل بدلجویی برد

چون ز مه سوی نشانی می‌شد می‌دیدم خاک چهره باد تا هر ذره بر بوی برد

گر چه غصه و درد و الم بی نهایت دارد
ز روح چهره می‌سازند فرو خوانند
حدیث شوق نظر ما را گر دو خوانم
بجان دوست که طومار سر بپیچانند
میا که بودم چشم سر ز لک لطف کو زد
بجز چو نبودم جواب می‌رانند
بگو ببینم که چون می‌باز از عمر عشق
که عمر اگر چه عزیز است هم نمی‌ماند
گرد از رو حال تو دم خورش بد جواب
ز دیده‌ها ز غمش بشنوانند
ببین دیده مگر دانم از جفا تو دل
که از دیده همی سنگ را گذر دانند
ز برف دیده همی آید دل در آتش
که گر خیال تو آید کجا نشیند آنند

خواست تا ببینی تا ز ابروی تو
تا بوی زین اول از ... در درگی
از ... عشق گیسو از دل موی تو
از جفا ... ساحتی ... تو
دم ... تا از ... الم صبا بوی تو
تا ... زلفت ما را بوی ... ازان

ای هوا ... نسیم ... خواهش بی تو
... از ... ما خوب ... ازان
... حال ... تا ... یار
... ... نوعی ... شا
... ... ای ... ما ... تا

16

جبین مجمر از او دود نفس گرم می زنم | بر بوی آن که لطف تو دامن بگسترد
بگریست زار مردم چشم من از غمش | لیکن چه سود کو غم مردم نمی خورد
دین من شکستم بهوای سر زلف کافرت | کز زلف کافر تو بدین سر در آورد
گفتم بجان بکف آرم وصال تو | بسیار از این بگفتم و او دم نمی خورد
سلمان تو اندار از سر دنیا و آخرت | بگذشت لیکن از سر کوی تو نگذرد

مرا که عشق حجاب تو در درون آید | عجب مدار ز چشمم که لاله گون آید
دو ناوک تست در دلم بنشسته در دل یار | که هر خیال تو غیری در اندرون آید
کسی بسوی وصال تو زنده دارد جان | که همچو کاه بهوای رخ تو برون آید
هزار نفس بدبشان از او دم زنم | بدان بوس از لب نگارم بدر چون آید
نشست و باد به و باد من چنین گمره | مگر سعادتی از غیب رهنمون آید
زغصه حکم چون چو تنگ می سم | که گر نفس زنم از غصه بوی خون آید
مقبول خاک کف پای از دیده سرما | بخاک پای تو گردون سر نگون آید
حدیث زلف تو هر زنجیر از کند سلمان
مریح در سخنی کز سر جنون آید

منشتم کو دو رفت بعلم شرح دهم
شرح میداد و دو طومار کنون زمین است
مرغ و در زریم ما فی فردوس است
نگلم بای فرود [illegible] انجم
انکم از دو بره تو [illegible] است
بانم از سیم تو [illegible] عبیر رفت
سنه از [illegible] صبح منور است
دلی از ماه و [illegible] معطاری گشت

با خیال روی و موی یار عشق با روز و شب | در جهان هر جا که باشی در شبستانی بود
با بلا مست یار نشو کو از سلامت دور باش | هر که او در عاشقی خواهد در امانی بود

روز [illegible] دل که سر زلف تو اسیر دیر
دیده کشی جان و دل در دیده [illegible] است

اسیر بند گیسوت کجا در بند جان باشد | رهی دیوانه عاقل که در بند جهان باشد
بدست باد گفتم جان فرستم یار میگویم | که باد افشان و حیران است و جان بار گران باشد
کسی کو بر سر کویش تواند با خجلش جان را | حرامش باد جان زیش گر نیش پروا از جان باشد
تو حوری چهره فردای قیامت گر بدین قامت | میان روضه برخیزی قیامت آن زمان باشد
بود دستار افکنی صوفی زمانه سر در کویش | سر و دستار را باید از فرقی در میان باشد
ز چشمش گوشه گیر ابدال که باشد عیش هشیاری | گرفتش گوشه از مستی ز سر نیش در کمان باشد
کسی بر درگه جانان چو آید شد آن باید | که در کویش افکند حلقه چو در آستان باشد

بهای یک سر مویت دو عالم میدهند اکنون
منوریش گر بکجک افتد متاع رایگان باشد

از صبا سنبل او دوش بهم بر می شد | در نسیمش همه آفاق معطر می شد
از سواد شکن زلف بهم رسیده اش | دیدم احوال جهانی ز بهم بر می شد
از دل و دین همه رفت خیالت که مرا | با دل و دین جهانی تو برابر می شد

مارالحرمات

دیده
[illegible] نبود دیدید
[illegible] زلف [illegible]
خیمه [illegible] باز [illegible]
از [illegible] بسر [illegible]
نعلت [illegible]
زلف [illegible] شنید
ز [illegible] مغان
[illegible] محیط عشق
حور [illegible] شنید
بیچاره دل [illegible] نیست
[illegible] آزرد [illegible] شنید
تر [illegible] نصم
حسن [illegible] نعتق
[illegible]

[illegible]

ما را بجز خیالت فکری دگر نباشد | در هیچ سر خیالی زین خوبتر نباشد
کی رهروان کویت آرند ره بسویت | عکسی ز شمع رویت تا راهبر نباشد
با آن خیال رویت منزل در آب دیده | گردیم تا کسی را بر ما گذر نباشد
هرگز بدین طراوت سرو و سهی نروید | هرگز بدین حلاوت شهد و شکر نباشد
در کوی عشق جان را باشد خطر اگرچه | جائی که عشق باشد جان را خطر نباشد
گر با تو در سر سر دارد کسی نزاعی | من ترک سر بگویم تا دردسر نباشد
دانم که راه ما را باشد بسی اثرها | لیکن چه سود کانوقت از ما اثر نباشد
در صورتی که عاشق بیند جمال جانان | باید که درمیانه غیر از نظر نباشد
خشمت بغمزه بردم چون بر از عاشق | [illegible] جان ز قطعا کس را خبر نباشد
از چشم خود ندارد [illegible] طمع [illegible] | [illegible] کان همگر نباشد

لاابالی وار دستی بر جهان خواهم فشاند | هر چه دامن گیردم دامن از آن خواهم فشاند
دامن آخر زمان دارد [illegible] | آستین بر دامن آخر زمان خواهم فشاند
از سر صدق و صفا [illegible] صبح خواهم زد نقش | دیده از دم در هوای [illegible] خواهم فشاند
[illegible] سر کوی تو [illegible] خواهم نهاد | دست همت بر رخ جان و جهان خواهم فشاند

[illegible]

[illegible]

باد نسیم از کوی تو بوی یمن آورد
جانها کسی هر باد که جام ... آورد
دلها ز ... رفت ... عمر ... اشک
امد سحر از کوی تو با خوش آورد
دلها شده بود ... بیگانگی ... جان
العشق ... همه را از ... آورد
بردار ... آن ... بالای تو
امد ... دل بار ... آورد
دیده ... منور ... نسیمی
کز بوی ... خبر ... آورد
ای ... روشن ... آمد
با بوی ... آورد
در باغ ... گل را
عطار سحرگاه ... آورد
این قطره عرق ... افتاد
... بر روی گل ... آورد

در ملک فقر دارد درویش پادشاهی
دلی کسود خواهم کردن ساده رنگیش
بردار برقع از رخ کاسینه در دوم
عمری است بردم از فرو ر گوی ...
مجموع در عزتی هر پریشان تو باشد
دانی سر و سامان از که باید طلبیدن
من بسته‌ام با دو گیه وبیگاه هر باد
امروز هر چون از گسم آز خاک بر آید
خواهم سر کوی تو گور صفت خانه و کفن
نرگس هر که نگاه ابروی ترا دید
واپس ... آمد از در رویت ...
جلوه سمه هر ... تو و سلطان
خوش آمد بای نوروز خوش آمد
آب و سبزه و گل ... گل
خوش باشد ... گل ... بلبل

قانع بهر چه باشند راضی بهر چه آید
کس رنگ ... از دل رنگی نمی زداید
جز صورت جمالت نقشی نمی نماید
از عمر بیشتر کم در عشق می فزاید
آزاده از اسیری هر بندان تو باشد
زان شگفته گو ببین سر و سامان تو باشد
باشند هر نسیمی گلستان تو باشد
چشم نگران گل خندان تو باشد
... است ... هر ... تو باشد
شاید همه ... هر قربان تو باشد
زان ... من و دامان تو باشد
... جمال ... هجران تو باشد
بنفشه در چمن شاد و گشن آمد
که ابر و سبزه و گل دلکش آمد
خوش باشد های او گل را خوش آمد

عاشق صادق

عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه را — هر کجا یابد نشان یار خود آنجا شود

در شب هجرش نبودی وعده فردای وصل — حالیا جان میدهم چون صبح تا فردا شود

صد هزاران سینه دارد ساید هر روزنی — روز هجران سینه کار و جان در او پیدا شود

در سرم سودای زلفت میدهم الیقین — کاین سر سودایی مست در سر سودا شود

خرقه سالوس بر خواهم کشید از سر ولی — ز رسم آن زنار گیری در میان رسوا شود

می زنندم بر در نیش چون حلقه در بیجا بان — سر گران در مسیرم تا شد هر آن در روا شود

شبهای فراقت را از سحری باشد — ویس باید که شبها را آخر سحری باشد

از دیده اگر آبی چو اشک بصد گریه — آبی بدید یار را امکان سحگری باشد

تا بنگریم آن دل ای باد گذاری کن — بر خاک در نیش باشد کان خبری باشد

دانی که گذاراند چون زلف تو سودا است — آنرا که بهر مویی بر دوش سری باشد

تنها نه منم خاک کز خاک سر کویت — هر ذره هر زخم چو صاحب نظری باشد

من خاک از آن گشتم امروز که گویند — هر ذره از خاکم کحال بصری باشد

در مستی حرم را گو سو محرم میخانه — تا بنده آن خانه و آن کعبه دری باشد

جانا که فرهود ام الا بسر کویت — از مصطبه گر یار را عزم سفری باشد

18

[illegible]

افگن زار ابرو و فره بر ابرو کمانی دارد

چشم تا کرده سم قصد جهانی دارد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مستور در ایام تو معذور نباشد | هر چند که این حکم بمقدور نباشد
با قوت رفتار نداریم اگر یار | نزدیک تر آید قدمی دور نباشد
بی سرو قدت کار طرب راست نیاید | بی چشم رخت چشم مرا نور نباشد
مست ره او گردم هر ذره او را | اول صفت آنست که مستور نباشد
با چشم تو خواهیم غم دل گفت ولیکن | وقتی بتوان گفت که مخمور نباشد
ما جنت و فردوس نخواهیم ولیکن | دانیم که در جنت از این حور نباشد
از بوی سر زلف بوام صبر مقرر مای | کاین باد صبا نتوان در من رنجور نباشد
هر کس که بنکو سر زلف تو بمیرد | در کیش من آنست که مغفور نباشد

ترک چشم تو که با تیر و کمان میگردد | بنشان گرد که دلی از پی آن میگردد
هر که سرگشته چوگان سر زلف تو بود | بر سر کوی تو چون گوی دوان میگردد
آنکه بر سینه نشان تو و نام تو نشنید | در پی وصل تو بی نام و نشان میگردد
ما کجا در تو توانیم رسیدن که فلک | در رهت بی سر و پا گرد جهان میگردد
تا کشش سر زلف تو بدوش از گوش | میکشم دایم و پشتم چو کمان میگردد
نسخه مجلس ما لب تو قصه که جمع شد و روان | همه در صفحه احوال عیان میگردد
ساقیا رطل گران خیز سبک میگردان | هیچ که کار طرب از رطل گران میگردد

بادی باد آر بی آن از نفس موی تو بوسیم
که بخاک سر کوی تو گذاری دارد

غیرت ور کوی تو کاری دگر از آنکه
بر سر کوی تو سلمان سر و کاری دارد

ملک وصلت نه همه کس بدل و شیدا رسد
دستگاهی است در این ره سر و پا را رسد

نتوان کرد بسیمنا و قدش دست دراز
که از آن شاخ بما غیر تماشا نرسد

دل ره کعبه مقصود گرفت اندر پیش
رفت بیچاره ندانم که بسر باز رسد

دل زجا رفت دگر باره بما وا نرسد
وای اگر این دل گم گشته بما وا نرسد

عشق تلخ است ولی بار رسیدست بجان
ندهد میوه حلاوت بکسی تا نرسد

سیل اشکم ز فراق تو جهان کرد خراب
سعی کن سعی در این سیل بدر باز رسد

کام سلمان تو اگر میدهی امروز بده
نه پس وعده مبادا که بفردا نرسد

آه اگر حال مرا حضرت سلمان شنود
تو چنان کن که بهر حال بدانجا نرسد

بوی زلف او دماغ جان معطر میکند
یاد روی او چراغ دل منور میکند

یک جهان دیوانه و در زنجیر دارد زلف او
گر ز سر او بر کسی سودای دیگر میکند

صورت ما هست روشن را همی بیند کسی
هر کسی با خویشتن نقشی مصور میکند

سینه ام پر آتش است و دم همی یارم زدن
زانکه گر لب می گشایم شعله سر میکند

جان همی سوزد مرا چون عود و از آتش هوس
بوی جان می آید و مجلس منور میکند

من با امید طبیبی رنج خاطر می کشم | گه بخاطر در نمی آرد که بیمارم بگو
از خیالت شکرها دارم که در شبهای هجر | یار شبهای بود اکنون مهربان یارم بگو

اهل دل را بخرابات مغان ره ندهند | رخت تن را بسراپرده جان ره ندهند
هیچ بی منجابت در در دیر کسی | که سبک در نکشد رطل گران ره ندهند
اهل معنی همه بی نام و نشانند نخست | تا نه بر بندی از این نام و نشان ره ندهند
ادب آنست که بر دل ز نوای منزل یار | هیچ اندیشه اغیار بدان ره ندهند
خارج هر دو جهانست خرابات آنجا | تا مجرد نشوی از دو جهان ره ندهند
راز وحدت شنو از ناله مستان حقانی | قصه گو شد و شیخ را از زبان ره ندهند
راه سلمان بخرابات نداند چه شد | همه کس را بخرابات مغان زانکه ندهند

وصلت بجان خریدن سهلست اگر برآید | جان میدهیم درین ره تا بنشیند دگر برآید
در کار بی نوایان گر یک نظر گماری | کار من و چو من صد زان یک نظر برآید
در جان هر که گردد از سوز عشق آتش | تا سوختن چو شمعش اول ز سر برآید
آتش فتاد در من زان رخ تماشای آتش | از من بعود بالله دودی اگر برآید
ما خاک آستانت دانیم و لیس ما را | کاری اگر برآید زین رهگذر برآید

آخر این

در جواب گفتن سلمان کاتب کلام عشق [illegible]
خار دل بسم گر تو ای نیکو برابر
نوید تا نگردی این در را که آمده است
رس بار زر نماند بار دگر برابر

[illegible] یار آورد
لطف جانبخش [illegible] یار آورد
دل آزرده ما را [illegible] یار آورد
[illegible] یار آورد
[illegible] باشد
[illegible] یار آورد
[illegible] یار آورد
که یک [illegible] یار آورد

آخر این درد دل من بدوایی برسد
وآخر این ناله شبگیر بجایی برسد

بر در دوست همه شب ناله درآرم چو جرس
تا بگوشش مگر آواز درایی برسد

بجز از عشق چه شاید بنثار تو کنم
که بعمری چو تو شاهی بگدایی برسد

پای را باز مگیر از سرم ای دوست
گر بهیچم برسد تحفه بجایی برسد

عمر بر باد هوا داده ام و می ترسم
که بگلزار تو آسیب هوایی برسد

سر پابوس تو دارم من و مهلت کجا
تحسن پایه چنین سر و پایی برسد

ردیم از دیده بخون ترشده و میترسم
که بروی تو از این دیده بلایی برسد

بجفا خو کن و باز درد ز آسمان
کس نه در دولت اگر بدوایی برسد

گفت ام قصه مرا نو نگار من بود
باز مگر بگوشش از ناله زار من بود

نامه نوشته ام بسی بست کبوتری مرا
کو بر یار من رود نامه بیار من بود

یار دل و بلای جان من بکدام تن کشم
لاشه با نوان آن آن یار من بود

کار ز دوست کسی چاره نمی بود مگر
هم نظر عنایتش چاره کار من بود

نرگس مست او مرا تاب خمار میدهد
ساقی جرعه لبش کو که خمار من بود

من بحیات چون نشین نه بنرم بسوی او
بعد ممات من مگر باد غبار من بود

سکه وصال آن صنم نیست درست جز بزر
ترسم از آنکه نی زرش قدر عیار من بود

من بحلی زخم عدو ز جهیم ار شادی اگر | بخش روی تو و آتش چکنندم چو سپند
برم خواند که روی تو سطر نگشاید | کو برد و دیده بخت از همه عالم در بند
چه گزندست که خسیم سهیل سلمان را | نرسانید چه چشمت مرسانا د گزند

مرا ز آینه سخت روی سخت آید | که در برابر روی تو روی بنماید
چو شانه دست بدندان برم اگر شاید | که شانه در سر زلف تو دست بگشاید
لطیفه ایست دهان تو هر که دریابد | دقیقه ایست میان تو تا که بگشاید
عروس گل ز حمایت تو چون خجل نشود | سپیده دم ز شکوفه رخ بیاراید
عروس خاطر سلمان ز نایبت بنوشد | کند ز آینه زنگ گونه گوهری زاید
سریر السعادت بدولت و صحبت | جز آستان درت هیچ در نمی باید
سر سودای تو هرگز ز سر ما نرود | زود از سر سودای و سودا نرود
پرتو نور تجلی رخت ممکن نیست | که اگر کوه نه بیند دلش از جا نرود
پای بست است و رسم دور ز آرامی رسم | که سر مست کرد و در طلب و پا نرود
هر کرا گوشه دل خلوت خاص تو بود | هرگز از گوشه خلوت بتماشا نرود
عشق آمد بدلم در من مسکین بستم | عقل و دین بستد و دانم ز برش تنها نرود

آن پریچهره

عذارت خط بخت ما در آورد
سیه بختی ما را ما در آورد
عذار بعوز خط تو زنت بد
جمال زلف و خط دیگر آورد
چو زلفت پای در دامن کشیده است
چرا خط سیاهت سر بر آورد
خیال لعل تو شیشه بین دوش
مرا همدمی شبیجون زیر آورد
مرا از گلشن حسن تو ناگاه
گلی نشکفت و خار از تو بر آورد
چه صنعت کرد خط عنبرینت
که خورشیدکش سر اندر چنبر آورد
گلگ بر نسترن رسمی ز دار مشک
گل رویت بحد رسمی در آورد

بنشین کال صبا کاید از زلفت
نسیم [illegible]

[illegible]

21

آن پری‌چهره چو ما را نگران می‌دارد / چشم بر ما و نظر با دگران می‌دارد

رایگان در قدمش جان و سر و زر باخته‌ام / سر چرا از من سرگشته گران می‌دارد

زر به لب می‌دهدم وعده و کامم ندهد / غالب آنست که ما را به زبان می‌دارد

دوش گفتم که ز غمت جان مرا داد بباد / گفت کار ساده منورت غم جان می‌دارد

ای گل آخر ز حال بلبل بیچاره بپرس / تا چرا این همه فریاد و فغان می‌دارد

گر ندید از تو دمی سوده آسوده نشود / مایه عیش ز جنت راحت زیان می‌دارد

خبرت نیست که در باغ جمالت شب‌ها / چشم من آن گل و سرو روان می‌دارد

توبه کرد از سر رندی و قلاشی سلمان / چشم سرمست تو واپس بازیران می‌دارد

جان زندگی از چشمه نوشش تو دارد / دل بستگی از سنبل گلبوی تو دارد

ای دانه و دام دل ما حلقه گیسوت / ما را این دل ما منتظر گوش تو دارد

دوش منش همه قصد طرف خاطر ما بود / امشب سر زلفت طرف دوش تو دارد

رنگی ز گلی یابد از اندام تو یابد / بویی ز صبا دارد از آغوش تو دارد

در شرح پراکندگی ما ست و گرنه / زلف آن همه سر بر سر دوش تو دارد

از نقش نبندد به آرزو به نرسد / هر کس ز هوای لب جون نوش تو دارد

تصور خیالت کرفتم بخواب خوشم — که بخت من چه بات تو زخواب خوشتر اید

به قلندری بیامست چه کیتی من گدا را — که سکندر از بکوی تو رود قلندر اید

اگرم طلب بسر جان بخدا که نیست ممکن — که بخیر جناب رویت دگرم بسر آید

چشم مخمور تو مستان را بهم برمیزند — شوق عشقت ما سعاز احلقه بردر میزند

دل همی نالد چو چنگ و عشق تو زاهنگ او — در دل عشاق هردم راه دیگر میزند

غمزه عیاریت صد جون خلقی و میدهم — تیغهای سر مرگان را بهم برمیزند

گوهر کام از کجا یابد دل مسکین بدام — قفل یا قوت لبت بر درج گوهر میزند

لعل تو هر لحظه سنگی میزند بر ساغرم — چون توان کردن که او بوسه به ساغر میزند

ز شور نیم شبانم کسی خبر دارد — که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد

سرشک حال دل از دیده میکند تقریر — بعینه همه چون آب در نظر دارد

بگرد عارض و رخسار او که یارد گشت — نگر کسی که چو زلفش هزار سر دارد

صبا اگرچه چو من سخت سست و بیمار است — خنک صبا که بکوی تو رهگذر دارد

عجب چرا نبود خوش مزاج بیماری — که او ببوی تو هر دم دماغ تر دارد

هزار بار بگفتم مرو به گوشه گیر ای دل
ز چشم او که کمان گوشه اش کمین باشد

حدیث من نشنیدی بهیچ حال و کسی
که نشنود سخن دوست حالش این باشد

مراد بیت پریشان و جمع بود مجموع
دلی که با سر زلف تو همنشین باشد

دلم ز عشوه دگر قصد دین کسی بهار است
گر امضایقه با چون توئی بدین باشد

بر آستان تو دریا دلی توان دریست
که دانه های سرشکش در ثمین باشد

به آرزوی رخت برگیا که بعد از من
ز خاک من بدمد ورد و یاسمین باشد

چو سر ز خاک برآرم منور چون صبحم
صفای مهر تو تابنده از جبینش باشد

حباب لعل لبت بر سواد دیده من
مصور است چو نقشی که بر نگین باشد

فدای یار کن این جان نازنین سلمان
که جان عزیزتر از یار نازنین باشد

مرا نه دست با صوفی بیاب سر در اندازد
در آن دامن کشان تا دل ز غیرت خرقه براندازد

تو آن شوخ بیباکی که چون عودم بسوزی بر آتش
مرا آن ساز بسوزد مرا این شور بنوازد

رخت در پرده است از باد در با میدرد پرده
لبت شاید که یک نوبت دو عالم پرده بنوازد

بیا ای باد دور افکن ز روی سنبل ابر برقع را
که برق شوق تو یک کاتش در زمین اندازد

به نقاشی نپردازد دگر صورتگر چینی
کسی در چین اگر نقش تو بر صورت بپردازد

بیا بنشین دمی با من غم خود با تو بردارم
اگر غم خود با خیال کسی با خود نپردازد

خوشم گر سوز زانی زخم غمم را فزون سازد
دگر تیغم نهی بر سر سر بختم برافرازد

چو رویت بر نگیرم روی بخاطر در نمی آید | مرا چون چهره تو در خاطر کسی دیگر نمی آید

حیاتی بی عارضت آلست از آب در دیده میگردد | درخت قامتت سرو روان از آن در بر نمی آید

مرا در دل نمی آید که جز عشق تو را بینم دلبر | دل آزرده بیشترش بردن آرم ولی دلبر نمی آید

بر آن بودم که جز عشق دولت در آید آرزو دارم روزی | بهر بابی که گوش شنیدم از آن در در نمی آید

مرا می ده ساقیا که هنگام می پرستان را | بیاد لعل او یاد از می و ساغر نمی آید

حریفان را قدح گردش شد دم بر آید مطرب آواز | بگو با ماه من امشب چرا خوش بر نمی آید

درازی شب بحران و سرگردانی سلمان

ز زلف چون بپرس از من که باد و بر نمی آید

بر منت بار دوستم گرچه بغایت باشد | حاش لله که مرا از تو شکایت باشد

حور معشوق همه دوست باشند ز حسن داد | گاه باشد که هم از غیر عنایت باشد

من نه آنم که شکایت کنم از دست کسی | خاصه از دست تو جانا چه شکایت باشد

چاره کن ورنه مرا صبر بغایت برسید | صبر بیداد است که تا چند بحد غایت باشد

با من شاهی چه عجب گر ز تو در روان را | نظر رحمت و چشم عنایت باشد

خاکپای تو بجان می خرم از دست دهد | اثر دولت و آثار کفایت باشد

روز مهر تو نهان است به بزم مرا | مطلع بر غزلی صبح بدایت باشد

در بیابان غمت اینچه سرگردانم | تا گر از سوی تو توفیق هدایت باشد

گر نه کمکند

بیا که جان صبا از شیفتگان رسول می شود
گردم عشق تو بر جان [illegible] کی رسد
جان گرچه با سنبله نازنین بکنج تنهایی کی رسد
مردودم از آن رنگ قسم دل [illegible] تازه تر
رفت دیوانم تا دگر گل با گلستان کی رسد
من دور از جان جهان [illegible]
در غم رسید این تن بجان گویی بتیغ جان
از دل [illegible] مفتخر داغ ترا در مان مغفر
دلها از آتش منتظر تا نوبت آن کی رسد
سرو از صبا گرد و جمال [illegible]
در زیر نخرامد بدان سرو خرامان کی رسد
سودای [illegible] مرا آمد [illegible]
سلمان بدین برگدا ملک سلیمان کی رسد

[illegible]

گرنه کمند زلف درازت نشود سبب | چون آه من ز بن فلک آبگون رود
واعظ ز رو فسانه مخوان و فسون مدم | کی در دل عاشقی بفسانه و فسون رود
یک ذره از محبت سلمان اگر نهند | بر کوه از وجود ذره قرار و سکون رود

من خاک پای آن کسم کو خون ساغر میخورد | ما را ز دل ساغر چرا بر دم بلب می آورد
صبح صبحه من راز در روی آن ماه میدارم نهان | با آنکه میدانم که او زین راز بوئی می برد
از زر دل صد جان و جز یک ذره از سودای او | اول بجای می خورم وانگه کسی او وا رد خورد
تیر بلا نیش میکند بر جان مشتاقان گذر | من جان بر شبوت میدهم گر جان من در بگذرد
ای مدعی بس بس بلای من ز چشمی بار دم میخورم | از دوست هجر او کنون قطع نوادم در میخورد
من با دهانش هم اسم گفتن چرا از هیچ کم | خندم خوری چون گفت دل هیچش مگو تا میخورد
شطرنج ز شوقش گر کنم بحر ز خون گردد علم | سطری ز هر نویسم بخون انگم بماندم بسترد
بنشسته عرض رنگ و بو گر میکند گلهای باغ | این آب گل را می گوان برده بحوی می درد

سلمان ز دردت با دم مردن بسیار در دسر بده
با من بجان می پرورم درد تو این جان می پرورد

نگو ای ماه با ساقی مجلس بیا رایید | که خورشید جهان آرا بد و میخانه می آید
به بستان رو به پیروز دمی با باد نوروزی | ببوی زلف مشکین تو که عنبر بر سمن ساید

[illegible]

باکرم یک حال ... روان صبا د
بجر ذره بربت نمی آید و مرسا د
رخصت ... که ... قرین
سحرگاهان همی آورد و وشش قاصد یاد
بسم الله الرحمن الرحیم ...

[illegible]

صبح از آن نشستم بر آستان بهرت
بس دور نظام آسمان از رضا تمام باشد
مخصوص این سعادت تا خود کدام باشد
از صد هزار طالب ... های دارد تحقیق
در زائر گرانان ... کم نام باشد
در بند زلف کافر ... افغان نشود در من ... را
با مهر چشم ... غلام باشد

قد بلند تو از سهی جان در ازی خود
بسی چو سرو سهی کرد بندگان آزاد
از آن قد جسم من از طلعت تو محجوب است
چو آنکه مردم چشم خودم ز چشم افتاد
همیشه کنم بد دعاهای نیم شب یادت
به بر نشستی بصد شو دگر کتی ز سلطان یاد

دلی که از شفقه زلف دلربا باشد
همیشه زار و پریشان و مبتلا باشد
بی محبت تو دگر بود پریشان حالی
کدام که در طلب وصل یار و رضا باشد
بهانه تو قریب است و بیست این مسموع
رقیب را چه محل گر ترا رضا باشد
جفای دشمن و جور رقیب و طعنه خلق
خوش است بر دل اگر دوست را رضا باشد
اگر ترا گذری بر من ضعیف افتد
و یا ترا نظری بر من گدا باشد
از الطاف تو نگو کمالی تو نقصان
ور نظر شرف روزگار ما باشد
نگار گفت که نوح جگر ز تیر سماق
بترس از آنکه بد و نیک را جزا باشد

مرا که شور لعلش در سر مدام باشد
سودای باده نجنبد سودای خام باشد
از جام باده حالیکه یافت مستی
ور شکر لب او شکری تمام باشد
با قد تو صنوبر در چشم من نشاید
او کیست تا قدر را قائم مقام باشد
جان خواست لعلت از من گرمی ز جلالش
جان تا لب تو خواهد بر من حرام باشد
ساقی بیا که ما را می ده تمام و از ما
بگذر که گناه ترا توبه تمام باشد

... خاک ... بر آید
خاک ... نشوم ... گل ... بر آید
... گلشن ... خار
... که ... بر آید
... بر آید
... بر آید
از آن خاک ... بر آید
... بر آید
از آن خاک معطر ... نظر من
... بر آید

مستان دل ...

مستان دل اغیار چه لازم که دریغ عهد | هر جای که قلبی است به بازار تو باشد

هر آینه دل از صفت تو نشفتد | کی قابل عکس مه رخسار تو باشد

من خاک رهت گشتم و گردی ز پس از من | برخیزد از این خاک هوادار تو باشد

تو گرد کسی گردی او گرد تو گردد | تو یار کسی باشی او یار تو باشد

اسرار تو نشاید به کسی در دلش آید | آن کس که دلش محرم اسرار تو باشد

سلمان اگر از یار عجمی بر دلت آید | باید که غم یار تو غمخوار تو باشد

ظاهر نشود با همه از سر تهی دور | فرقی که میان سر و دستار تو باشد

همچنان مهر توام مونس جانست که بود | همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود

شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند | در فراق تو ولی عهد همانست که بود

کی تواند که دگر باره بگوید اغیار | که فلان یار همان یار فلانست که بود

ما همانیم و همان مهر و محبت لیکن | یار ما با سر ارادت نه چنانست که بود

بود بر جان ز غمت داغ توام روز ازل | این زمان نیز بدان داغ و نشانست که بود

رمقی آن جان نشده دور و درین دوری نیز | آن ملاقات میان تن و جانست که بود

طره ات گشت مو گشته ای ز آن نهاد | همچنان فتنه و آشوب جهانست که بود

تا نخوانند دگر کور لشن سلمان را | کو همان رند خرابات مغانست که بود

بگو چه دل را ببست ازدم و قدرتش صد بری / ارزو و درد که یار و دیگر مستی دوری کند
بی گر او حق نظام دل گر سازند
دربی سان در عالم اکنی تمیز
نخچه یا بر که حافی را بکار آور کند
در کتب بی‌سر و بی‌او کار می‌آید
آدم خشم را بمی از کجی آید
مرا صد ابکه یار را بیرون داغ کنند

درره او شد صبا بیمار و محو ایم که راه / گرچه بیمار است ازین ره حمر دیگر کند

تو بحسن یار نشناسی دل ما صفای رحمت / خنک آن رحمتی که چو تو پادشاه دارد
بعذار سایه دو خط مستند رحمت آن / چه دهم جواب آنکس که دو خط گواه دارد
نتوان دل جهانی همه وقف حسن کردن / بهمین قدر که لعل تو خط سیاه دارد
نظری بلطف می‌کن نظری بحال سلمان / که بهمین قدر توقع ز تو گاه گاه دارد

اگر وقت صبح بادی ز کوی تو برخیزد / هرجا که دلی باشد در دامنش آویزد
این شعله که در دل سوزد و آه مهر تو افروزد / وان باد که در جانی بخشد از لب تو برخیزد
هر دل که بکوی تو جنبیت و در دست غم اندازد / هوای از دیده لعلت با خون دل آمیزد
گو قوت آن جان را گر وصل تو نگشاید / کو قدرت آن دل را گر جور تو بگریزد
دل مطلبی جانا آن زلف پراکنده تا / دل بر سر دل بارد جان بر سر جان ریزد
بر تیغ غمت عشق ای جان سپری کردم / آنکس سپری باشد از تیغ نه بگریزد
جانا که تو در دل گردی ز تو سلمان را / گر عشق تو خاکش را صد بار فرو ریزد

من چه دانستم که هجر یار چندین غم کشد / تا مرا انکارگی لطفش قلم در سر کشد
آنکه را آتش بمن بخور کرد و دم اندازد ز خشم / ناله را گر دل برون کردم ز خشم بر کشد
کمترین بنده‌ام بر دل کشیده داغ هجر / گرچه او را دل نخواهم بنده کمتر کند

سر باره

تا زنده ازان دل که بسوی [illegible]
تا دل بجز ره او هر دره که برانشد ابد
لله الحمد ازان دره که بود ازان شمان
وین بیمار بدره فالی سواد از ابد
سر که جان او دراز دل امید ز شمامی کار ابد
وین بیمار بلبل چو بنگلوست که در باغ و صبا
ساله ها بر گل ز جان شمامی تا ابد
ز دو جان رو تشنه ازین بجران ابد
صبحدم فاتحه خواند و در آن ما در دل و مرا
با جانش ابر کوی تو بنشاند درد [illegible]
[illegible]

سر بار ده سر کوی تو خواهد بود | لب با خاک کف پای تو خواهد بوسید
باز تو وصل عشاق برطرف سلمان یا شب | خون ز رکاب آید و زخ ز کف پا بالید

ماهی از ماه فلک را از کمان ابرو بود | سروی از سرو چمن را عنبرین گیسو بود
تا که هر روزی بماه طلعتت گیرم فال | روز و ماه ما مبارک فال ما نیکو بود
زانکه بر روی خوب دیده من خیره گشت | خیره گردد دیده جایی کآفتاب آن رو بود
سرو قد راست جای جویبار چشم و دل | حبذا باغی که سروش انجمن در لب جو بود
بسکه دم خوردم بهویت کر نمایم جان و دل | غنچه آسا از دلم خون بسته قوت تو بود
تا بسودای سر زلف تو چون گردم جای جگر | تا دگر دی گاو رد زان خاک عنبر بو بود

رحمت سلمان بده بسیار و بگذر از رقیب
تا بدم مجلس گل بلبل خوش گو بود

زلف و رخسار تو از شام و سحر خوبتر آید | هر که یک حرف سیاهی ز سپیدی داند
مستیم برگ سودای سر زلف تو و باز | یاد می اید و آن سلسله می جنباند
اشک من آنچه ز راز دل من میگوید | راست میگوید و آن دیده سخن می راند
دل بدو دادم و او کرد بجانم بیداد | همگنش نیست که داد من از او بستاند
آتش خشم نشاند اشک من و من بیدارم | کآتش من بحر از خاک در ش ننشاند

گر ز چشمه ارجمات نمک بود ما
ورم الحم جمال تو تاب می بیند
جمل خشم تو کم بخواب می بیند

یار می آید و در دیده خندان می آید
هر پری پیکری از عالم جان می آید

سر سودای تو گنجیست نهان در دل ما
بر زبان میرود آن چون بزبان می آید

می گریستم ز غم تو حکایت گفتم
چه گریستم که در و دیوار بفغان می آید

بخیالات هر اگر بی تو نظر در خورشید
میکنم در نظرم شمع و شبستان می آید

ناوکی در دل من گر دگری می فکند
یا کجا در نظرم هر دو جهان می آید

هر شیم لطف و خوشی چو همه کس را لیکن
زخم تیغ تو مرا خوشتر از آن می آید

بحکایت هر اگر بی چو زم از دست تو زهر
خوشتر از آب حیاتم بدهان می آید

ز دلم صحبت آنکس که ندارد ذوقی
گر همه جان عزیز است گران می آید

مرغ دلرا چو دهد بوی تو بستان را
لاجرم نازک و زیبا و روان می آید

زلف مشکین حلقه اش بر رخ گلگون بسته اند
من ندانم بر رخ دوست بر یکدیگر چون بسته اند

آنکه روی عاشقان بر آب مژگان میزنند
نقش موی دور روز بخت بافته زچون

بشنو ار بسم شمع در دل هوای آن که
باز لعل آن در مهر مهرش اکنون بسته اند

دوش منزل دل در وصلش هر تن دیگر
از در درون آمد بنوا کاین در ز سر درون بسته اند

چون رود مجنون زحی گر موی لیلی بر خمی
راست زنجیرست کاندر پای مجنون

من و یمامی مفرستم گر تو ز شش ره پیدی
حاکمی ور نه نه اقوی راه گردون بسته اند

بردم از آن زلفت همه عالم سراب می بینند
نظر عشق تو در دیده هر چه می آید
نظر معاینه عشقش سراب می بینند
نیم خشم از است چشم مخمورش
هر در جای چشم شراب می بینند
خیالش از دل و چشم مخمور بیرون
کباب دهد هر شراب و کباب می بینند
دلا اگر دهد هر شش قوی عهد حبیب
خرد ضعیف چو عهد حباب می بینند
نهاد دل بنگی ره وفا ز راه و سلمان
نهاده خویش از اثر و حباب می بینند

وله
اینان از دل تا بدر ما و در ما از دل ما
جان ما را از دل تا بدر ما و در ما نشمرانند

عمر ما در راه اند و ... [illegible]
لطف ... [illegible]

قبا

[illegible]

26

ساقیا جامی بروی دوستان پر کن ز من | جرعه این جام را بر دشمنان خواهم فشاند
ای که چشم و دیده آب از غیرت روی مخال | گر در افتد اشک کلک با تو خواهد زر زاند
گر خطایی دیده از تو آن آرام مبین | کاین گناه ایام کرد و جرم از اسلام نشاند

چو چشمت سرگران چشمی به چشم در نمی آید | عجب نبود که چشمم را به چشمت نمی باید
چو چشمت چشم اندازد به ما چون چشم من | اگر چشمم به چشمانت زند چشمی بیاید باز
زان چشمی که می‌بیند نظر از چشم تو چشمی | چو چشمت چشم تو بیند ز چشمی چشمه بگشاید
به سوی چشم من چشمی کن ای نور دو چشم من | که با چشمم به چشمانت به چشمانی بیاساید
مرا وعده چشم تو گفته چشم را چشم او | به چشمت هم شتابی کن که چشم چشم می باید
چه داری چشم من چو چشمت در چشمی | که چشمم در رخ چشمت چه چشمی از چشم بالا آید
اگر چشمت به چشم از دو چشم خود سلمان را
چو چشمی از چشم او چشمان به چشم آید

چشمت به خواب چشم مرا خواب می‌کند | زلف سیاه جان مرا تاب می‌کند
من عرضه حال اشکم از چشم چشم | چندان همی روی مرا آب می‌کند
سودای ابروی تو معان را ز مصطبه | چون عمره تو مست به محراب می‌کند

[illegible] بیند ز حسن تو چون عود
[illegible] می سوخته دود
[illegible] گو دود
[illegible] آن کوی نور خرم زنو
[illegible] بیوی تو خوش دل
[illegible] کوی تو [illegible] دیگر دی خوشنود
[illegible] و آرام گم وصبر نماید
[illegible] که بود
[illegible] عشق را که بموی مژه ام
دیده [illegible] جام [illegible] نبود
[illegible] دو تن چشم مرا گریان کرد
[illegible] کشیده [illegible] نبود
[illegible] تیر داری
[illegible] در [illegible] آید
[illegible] خاکی کرد
[illegible] در دل نشود

دل قطره ز چشم دریای عشق اوست
گر راه دیده باز بدریا می‌رود

سلمان چون حال نامه تیره سیاه کرد
نگاهی کن بحال کار تیره ما می‌رود

ولہ در جواب غنچه مشکین نفس آن سلمان

نامه مشکین ز دست ابلی دل خون آلود

ولہ

بحضرت تو که یارد که قصه‌ای آرد
بغیر باد و بر او نام ما بدو نسپارد
اگر نسیم نیاید کسی دگر نیست
سلام من برساند پیام من که گزارد
نسیم از سر زلف تو می‌خرم برد عالم
وگرچه خوشه عالم نسیم الطاف تو دارد
خیال روی تو در چشم ما و ما متحیر
در آن قلم که چنین صورتی بر آب نگارد
بیم چو باد کند دود خاک کوی تو برد را
ز شوق مردم چشم من آب در دیده آرد
گرم وصال تو بگذاشت سرکشی آری دو
مراد او نبود دانم بکشی آب بگذارد
بروز وصل تو هم وعده داده سلمان
درین هوس همه شبهای تیره روز شمارد

نامم زبان بگو که بگرم نمی‌شاید
نظاره آن منظر صاحب نظری باید
من مرده آن خاکم که لعل تو جان پرورد
جان با سر زلف تست کار من شوریده
با ما نظری کن که گه گاه بسلطان را
بر آب زند مردم این دیده نمناکم
جان گشت علم سلمان در عشق منبر ازین

در نامه اگر باشد سهو القلمی شاید
سرگشته این سودا تا بر قدمی شاید
گر زنده کنی یار را ما را ابدی شاید
کار من اگر دارد هیچی و خمی شاید
در باره درویشان گردن کرمی شاید
لعل تو و ... نقش در دیده همی شاید
در خلوت اگر باشد بر ما علمی شاید

آن سرو ببین بر نار چه رعنا همی رود
حوریست لی قیصر از روضه می‌جهد
از رنگبار زلف پراکنده لشکری
ما را اگر چه ساخت بخواری چو خاک راه
مسکین دلم ز قامت او رفت و خسته شد
گویی چرا بمنزل ما هم نمی‌رسد

می آید او و عقل من از جا همی رود
خالی است نازنین ره تنها همی رود
ز هر سو حسن جمع کرده بیغما همی رود
شکرانه میدهم که بر ما همی رود
زان خسته می‌شود به بالا همی رود
نامم از آن ... بر ثریا همی رود

در این مکنس

ولہ
ای دیده ... آب بندارد
باطلعت ... سکار بندارد
... از ای ... بدارد
... از ای ... ازار
... از ای ... ازار

واعظ مکن سرزنش از من در رخ گل نازک
خار است ولیکن از صحبت او عار ندارد

عیبم به همه شب در غم گل بر سر خار است
گو گل مطلب هر که سر خار ندارد

در آینه این جمله جلالی نگر استند
فی الجمله یکی زهره گفتار ندارد

دارم غم جان و دل بیمار و در این حال
آنکس که کند غم عجب از بیمار ندارد

دارد طرف آینه روی تو نگار
آن آینه کیست که زنگار ندارد

دریاب که افتاده ره [illegible] بد بار است
بیمار و غریب است دل و تیمار ندارد

در چشم تو [illegible] شید [illegible]
مست است و غم مردم هشیار ندارد

آورده مگو مشکین زلف تو سلمان
اقرار و [illegible] کس انکار ندارد

تا سر زلفش دلم هو بر جانی میکند
با خیالش جا [illegible] میکند

در سر آن مجلس ما دارد چشم مستش قصد جان
جان اگر چه پس بر نمی آید گرانی میکند

زنده گو مرده دیدار زیبا جلوه [illegible]
راستی در صورت خود [illegible] زندگانی میکند

جان فدای بوی آن ابروی [illegible] سنبلش
بوستان را نوبهاری بوستانی میکند

گر نگاری میکند جان من از خشم [illegible]
خسته بالینش ز علتی ناتوانی میکند

میخورم جانا غمی [illegible]
خرم آن [illegible] میکند

جان سلمان از بساط عارض جانان [illegible]
تازه [illegible] میکند

[illegible]

زار زار بنالید چو بلبل کسی امروز / ما را و بجانش کل رخساره بمانند

در کار ما که زلف که در کار ماست / فی الجمله چه سود است که در کار ما کند

آن دیده را که صوفی صافی بهشت کرد / مردم نشسته و لالی دیدار ما کند

سلطان اگر شنید حدیث این درس / بیچاره چو هیچ گرفتار ما کند

تا در هوای کویت گرد از جهان برآرد / آب جمال رویت ز آتش فغان برآرد

الی که آتشم زن زان بسوزم تا که / خاک مرا بسوز تا دود از میان برآرد

شوق فلک نه بیند تا صد هزار دیده / حسد آنکه دیدها را اگر دو جهان برآرد

بر سر زمین هر افتد از قامت تو سایه / تا دامن قیامت آن خاک جان برآرد

سلطان سری و جانی دارد نثار زلفت / تا این سنگ ببارد تا از روان برآرد

آن که با تو اندر ترا ببیند و کاسی نشود / یا العشق تو مجرد ز علایق نشود

با تو دارم ز ازل سابقه عشق ولی / کار محنت و عتاب تو سوابق نشود

در سرم هست که خاک کف پای تو شوم / من بدانم که محنت موافق نشود

شعله آتش دل سر به فلک باز نهاد / دارم امید که دودش به تو لاحق نشود

می کند دست دراز سر زلفت بگذار / تا زحم دل من با تو مصافق نشود

هر که این صورت و اخلاق و معانی دارد / که تو داری رخ محبوب خلایق نشود

گاه در مصطبه و در در کنشتی وطنم
گاه در خانقهم صوفی صافی دانند
تا بهر نام که خوانند مرا می خوانند
عاشقانی که سودا به سر گردانند
عقل و دین بر در عشق تو گدایی مانند
بر سر کوی تو این طایفه بی پایانند

تتمه خود را

[illegible]

تشنه مخمور را دمی لعل تو آبی نداد | خلوت یاران نشین شمع تو تابی نداد

خواب که از گوشه چون برآید بچشم | خانه خیال تو داشت وصل تو خوابی نداد

مست شدم بر در بش یار بکوشه می | حرمت مستی بود داد خرابی نگو

اندش تشنه لب بر در دریای وصل | بر در دریا مرا سرابی نداد

بر سر خوانش شبی رفتم و کردم سوال | هیچ صلای نزد هیچ جوابی نداد

هیچ دلی در نیافت بهره عهد وصال | تا که فراقش نخست یار عذابی نداد

نیست محیط کسی کانچه بدست اندش | در ره شاهد بساخت یا شرابی نداد

آنکه بسر کوی او رفت عیش او را سراب | وعده بستان چراغ [illegible] شرابی نداد

چشم مخمور تو مستان را بهم بر می زند | شور زلف کفر و ایمان را بهم بر می زند

برگ خشمت یار بر زد جمع ما را دم بدم | عشقهای تیز مژگان را بهم بر می زند

تا بیاید نسخه چون نسخه روی صبا | بردم او ازان گلستان را بهم بر می زند

بارها کردم تو برگ ساغر و پیمانه عهد | یار عشق آن عهد و پیمان را بهم بر می زند

صفحه روت از خط سبز بوی نسخ یافت | دفتر نسرین و ریحان را بهم بر می زند

طره از باد سحرگاهم بر سر طره است | سرو جمعی پریشان را بهم بر می زند

خشمناک

با خیالت خلوتی خوش دارم اما زغش | مدعی اوقات سلمان را بهم بر می زند

[illegible]

از الکن تا دره برین محل ما تنزه چه خوشی
رحم کن زخم نه بی برگی و نوای میرد
دل من طره طرار ترا می خواهد
جان من غمزه بیمار ترا می میرد
می شوم زنده بلا ورد نو بی آن درد دوا
بکش بخشش که از بهر دوا می میرد
سکندر راه خرد در ره سودای تو گم
که چراغ خرد از باد هوای میرد
بر سر کوی غمت خاک روا نیست مرا
نعش بیچاره چه داند که کجا می میرد
نفس باد ز سلیمان بکمینه [illegible]
همچنین بگذار [illegible] تا می میرد

واگر درین عالم توی می خورد [illegible] می میرد
مرده بودم زنی جام توی [illegible]
ساقیم ابرو تو در پای صبای میرد
مطرب در راه نوا در راه نوای آید
امروز گشت که در راه غمانی میرد
اگر در راه [illegible] گشت غمزه [illegible] مرده

رسد بر سر شوریده بپای چو تویی — گر بپای تو رسد هم سر موی تو رسد
من بوی تو ام آرزوست بوا خواه بهار — گر بگوا نسیم بدماغم همه بوی تو رسد
ساقی آر در و سبو در تن جان جای کش — جان چه باشد اگر بدرد سبوی تو رسد
منع می خور در زبان ملامتگری صوفی — اگر از شربت صافی بگلوی تو رسد
هر کسی سودای چشمت بسرم غوغا کند — غمزه ات صید فتنه از سر گوشه نشیند کمند
آرمی سودای چشمت چو کس بر آمد جان من — سر خوش است از شب خمار مستیش دوا کند
مایه من بر سر بازار سودا ایش سری است — چون بدش سرمایه کس با چو تو بی سودا کند
رحمت علم می گو حقیقت می آید ز عقل — مسند بد لسوزش من بگذرد تا یغما کند
در چمن گر ناز سرو راه بنشیند سرو ناز — از جمالش عجب باشد اگر سر بالا کند
در ره عشق تو من سر می نهم بر جای پای — عشق اگر کاری کند می باید ما بر جا کند
گر کند میل وفا بی یار کس باد نگر دل — در جمالش در دل آید آن جفا بر ما کند
رد بر جا آنک با چه انکه یار ای تو آ — چند ما را در میان مردمان رسوا کند
همدمم باد است در راز دل همگویم باد — باد غمخوار است می ترسم که پیدا کند
ابرو بر گشته صنگر و ده بر سو تا کجا — همچو سلیمان عارضی را دانه و شیدا کند
گرچه در عهد تو عاشق بجفا می میرد — لله الحمد که از عهد وفا می میرد
هر که میرد به حقیقت بهوای گشته دوست — سحر آن اگه نشمشیر قضا می میرد

[illegible]
سختم چون دارای [illegible] اسپ [illegible]
[illegible]
نگار چه میداند

گل چه میداند بهمن رافتاح از عشق دوست · هر چه میگوید صداع گفتگو بس میکند
میکشندم کوزه در دور ز دست ساقی · کاین زناق هر صوفی صافی سبو بس میکند
شمه از حال من شاید مرا آن گل شنود · این من مسکین به بیمار ی بو بس میکند
چون ز دست او دهانش تنگ تر آید یا توان · در بر دل تنگ تنگ از وی چو او بس میکند
از روی سلمان ترا تعبیر از روی دوست · چون گشت جمع دو خط بر آرزو بس میکند

تحریر شرح شوق طومار بر نتابد · تقریر وصف حالت گفتار بر نتابد
من بارها کشیدم بار فراق بر دل · ترسم که دل ضعیف است این بار بر نتابد
یاران مهربان را رسمی است جور یاران · از یار فتنه و شکی این بار بر نتابد
ای یار شنو از من گر مسکین جفا بی · بر یار چو لشکر کش کاختیار بر نتابد
از پای و بوی زندان را اید چه روی تابد · این نکته مست داند هشیار بر نتابد
کی در دماغ عاشق سودای محال گنجد · از بی سر قلندر دستار بر نتابد
آنکس رخ تو بیند گر چو دل نظر بدوزد · از خشم چو لشکرش بس دیدار بر نتابد
در روی یار سلمان کم کن سخن بازک · در دو سر حکایت بسیار بر نتابد

هر دم چهره تو چون قمر رهیگردد · عالم از عشق تو هر روز بتر میگردد
بر مگرد از من و گر زانکه تو بر میگردی · دین و دنیا و سعادت همه بر میگردد

گل ... عاشق دوست ... بر آید
کار ... سر ... عشقت
سر شوریده ... آید
ست ... ره گذر
تیر باران ... سو آید

سلمان نوا ... دارم ... دو جهان ... [illegible]
... سر کوی ... [illegible]

عمرها ... تیغ ... بسیار می نالد
و ما دوم ... بار از این بار می نالد

نشسته ... باد ... دست و باد دلم ... پر درد
اری زرد چو بیمار است ... چو بیمار می نالد

دمید بر نفس دمی در تن از آن زور و روح می زاید
ز بیم بوی نفس زلف یار چو آن زرد و زار می نالد
ز بیمار خیالش من تحفه و زار می بینم
که ز هر جا که انگشت نهی صد بار می نالد
دم بسیار و او بدنش سکان میکند زار دم
جگر سوراخ کرد و بدنش از آن زار می نالد
مگر در گوش او رمز راز ز خلق می آید
دل نشکسته بطمع آرزو از آن گفتار می نالد
نفس با عود زن گر تار بسوزد نی گوید
مزن با نی که از بر باد نی چنین زار می نالد
منال از یار چو سلمان که تشنیع است بر بلبل
اگر در راه عشق گل ز زخم خار می نالد
ز نی بر نی مزن نی زن هر دو نی بیمار است
وگر دردی ندارد نی چرا بسیار می نالد

سرو بالای تو می بینم ... در آب
خورشید دولتی است عشقش تا در سر که باشد
هر عاشقی ندارد در چهره داغ دردت
هر چشم و سر نباشد در خورد خاک پایت
هر دل که دید چشمت آورد در کمندش
گفتم اگر بخفتی من نیز در تو باشم
ای آفتاب خوبی در سایه دو زلفت
تا دلبر منی تو دل نیست در بر من
جان عزیز دارم شرح و حکایت آید
گویی مرا که در تو منشین ... [illegible]
دل می نشین زخم تیغ تو جانها را سپر کند
ابرو در ابروی آن جهان جان
ما راست همچو دیده ... [illegible]
معصوم ... تیغ را
سر گشته ... دور ... سر گران هنوز
زان جورها که میکند آن خورشید ایام

چشم سلمان در بلا چو آید
بیدار بود گر بیت می در ساغر که باشد
این سکه مبارک تا بر زر که باشد
تا سر نمه که گردد تا افسر که باشد
ترکی چنین دلاور در لشکر که باشد
خورشید وعده لب اما این باور که باشد
آن سایه همایون تا بر سر که باشد
در عهد چون تو دلبر چون دل بر که باشد
در نامه که گنجد در دفتر که باشد
چون باد در تو گردید او باد در که باشد
از زخم تیغ دردت کس جز ... کند
گر دل نخست جان و جهان را اندر کند
آن نور دیده را که مردم نظر کند
بر جان گشته مژه گر زانکه تر کند
جنگ نرگس آن زمان که سر از خاک بر کند
حیدر آنکه گوش نیش که مگس بیشتر کند

... [illegible]
... سرگردانم

[illegible]

ز خمار سرگرانم قدحی بیار ساقی | که خمار مصدعی را به از این دوا نباشد
به نسیم می خیابان کش ملکان کاتبان را | ز هیچ نشان شعور از بد و نیک ما نباشد
ز شکستگان شنیدم که ز نرگسی نگاهی | به من شکسته خاطر نظرت چرا نباشد
ملکم که صحبت سلمان مدعاست و جاه لیکن | نطلبد ز حاجت الا ابد عار و ابا نباشد
دل خسته نیست با من که بدو کنم دعایی | چه دعا کنم که بیدل اثر دعا نباشد

آن پری کیست که از عالم جان روی نمود | وین چه حوری است که بر ما در فردوس گشود
دل به پروانه صفت شمع می آمیز بشد | می نمانه به جان نعل تو بر من بنمود
گرچه آواز رباب است مخالف با شرع | راستی آوازه تحقیق به عشاق نمود
در گل تیره ما گشت نهان خورشیدی | روی خور رسید به گل چون بتوانیم اندود
تا چو عودیم بر آتش بکشی از ما دامن | که ز ما دود برآید چه زیانی ز ان دود
ای جهان نازکی از کاکل هر آن تو نسیم | دم زند روی تو چون لاله شود غنچه آلود
دیده ما خیال لب تو خفت بی تو | بسکه با جام ز حاجی عینی می پالود
مدعی حسد کی عیب ز ما لیست فیدان | انجمن است و چنین بود و چنین خواهد بود
نه نشستیم بس پرده تقوی عمری | ناگهان باد هوا آمده آن پرده ربود
سود سلمان همه این است که سر در ره تو | سود سر باید خود را چه زیان گر چه سود

[illegible]

[illegible]

هر چند که چشم تو خدنگ مژه را راست / زد بر هدف سینه تیرانم خطا کرد

سر بر دل من تا و صبا سر و از آرزو ز / کو رفت و حدیث سر کوی همه جا کرد

سلمان اگر از عشق تو نالد مکن عیب / ما او غم عشق تو چگونم که جدا کرد

مطرب مکن از گل گله بسیار که دارد / صد برگ برای تو و کارت بنوا کرد

هر صبح از میکده بوی سپید / دست زد و جامه سراپا درید

خرقه ازان بنده فروشد که می / خرقه صد پاره که خواهد خرید

جام که عشق چو در رسیدم بلب / رفت دلم تا چه بخواهد رسید

مشرب صافی حقیقت کسی / یافت که او دُردی دردش کشید

دُرد دردی را که دوای دل است / درد کز خم بیاباید کشید

شور می و ساغر از ان رو که هست / کام که عشق لب ساغر بکشید

تلخ حلاوتی است ترا دل نواز / سنگ دهانی است ترا کس ندید

سایه صفت با همه افتادگی / در عقب وصل تو خواهیم دوید

عشق تو تا ظل هما بر فکند / طوطی عقل از سر سلمان پرید

غوغای عشق تو دوش ناگاه بر سر آمد / هم دل بغم فرو شد هم جان بهم برآمد

بر روی هر دو عالم بودیم بسته محکم / درهای دل ندانم عشق از کجا درآمد

باز بر ریف تو

ازما جوای آنکه مطرب ترانه زد

بس قطره‌های خونین از چشم ساغر آید

هرکس که تو دور ... بعشق تو

از خاک او نسیم که آید معنبر آید

بیمارست سلمان ...

گر آستان او را بالین و بستر آید

تا سر زلف تو اش بشکنم وانی طلبت | تا که دیوانه زنجیر توام نام کنند
بلبلان در سحر و شام به آواز بلند | صفت قامت آن سرو گل اندام کنند
مه رخان فلک از خانه برآیند به بام | تا تماشای تو بر شامی ارض بام کنند
راه عشق تو نه راهیست که اقدام روند | شرح شوق تو نه کاریست که اقلام کنند
جای آنست که بر حال منش رحم آید | جان سلمان بخیالش اگر اعلام کنند
بی بر شیخ اگر از حسن تو آگاه شوند | روی در روی تو و پشت بر اصنام کنند

سحرگه بلبلی آواز میکرد | همی نالید و با گل راز میکرد
بیار خویشتن با عشوه میگفت | نیازش می شنید و ناز میکرد
مهرایی از میر و در غم یار | مرا با خویشتن دمساز میکرد
نسیم صبح دلبر می شنیدم | دلم دیوانگی اغاز میکرد
حکایت آب رکنا بادی بخت | هوای صحبت شیراز میکرد
دل بی دلدار من رفت و چو آن حال دید | اشک بیدار گرفت دامن و در پی دوید
دید میان دل و دیده جز خون اشک | حیف بیرون ز آن میان زد و کنار گزید
دل به چمن خون گرفت حالت خشک ماند | آمد و از موج خون رخ بحناگی کنند

باد صبا بباغ بوی تو میبرد
در گلستان خطای روی تو میبرد
چون شد خرم بجان که بیار از عاشقی
از دو جهان بیک سر موی تو میبرد
زان آدم که … کوی تو …
… کوی تو میبرد

نوبه ارای گردون ... گردد عمی ناهی
انتظار ای ... نوبت و نهایی [illegible]
از جسم آسر ... غم مخور
اگه ار اکنون ... تو بد گو بگو
محرم یار ... ما وصبح انگ بی ا رود
بس او گر غصه داری بگو هان غم مخور
روزگار غصه و دوران ... گذشت
نوبت دولت ... امروز سلمان غم مخور

لا ... ای ... غم مخور
حور ... آن ... غم مخور
گرد گون ... غم مخور
سعی کار ... از زلف ای غم مخور
بای در ... عشق از ای بنی م دانم
... غم مخور

از جوی دیده چون جگر بشنیش از سر مریز سلمان در آب بحر ز جوی تو میرود

می کنم سودای چشم مستش از سر بار دگر از کجا پیدا شد این سودای ناگاهم دگر
دیده ای بستم و لیکن عکس خورشید بلند در درون می افتد از دیوار کوتاهم دگر
شب ز رشک آتش رویش بمیدانم حبیب آنقدر دارم که همچون شمع میکاهم دگر
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم تازه می گردد سودای سحرگاهم دگر
زندگانی در فراقت گر چنین خواهد گذشت بعد از اینم زندگانی نیست میخواهم دگر
باز گشتم گوش بر سر نور سنبل موی تو چون کوه بر باد خواهد داد چون کاهم دگر
ساقیا دادی زر آنجا که برخاکم فشان هان چه خواهد در گرفتن آتشین آهم دگر
در ازل خاک وجود ما بمی گل کرده اند منع مینخوردن مکن سلمان با کراهم دگر

کوه از روشن ای صبا بردار
وین حجاب ... از میان بردار
نشانهای ... از جانش
وامن ... بردار
... بکش ... بردار
بهره ... گذار
... بردار

برود صبح از مطلع جان غم مخور وین شب سودا رسد روز بپایان غم مخور
ای دل ار بشکسته در زلفش بماند پایدار گر غمی پیش آیدت هم بگذرد زان غم مخور
با قامت او آتش رویش نخواهی سوختن بر تو گردد بر دوری آن آتش گلستان غم مخور
گر سرت خود در سر سودای زلفش میرود زان سر موی بکش خاطر پریشان غم مخور

وله ایضاً

قسم ... جان ... بردار
... بردار
... ای دل ... صبا بردار
... بردار

دل از تغور گرفت سلمان را
ساقیا جام جانفزا بردار

جهان و جان بگرفتی بحسن عالمگیر
جهان چه باشد و جان چیست هر چه خواهی گیر

برا هزار اسیر اند در کمند دو زلف
مرا مران و یکی گیر از آن هزار اسیر

اگر بهیچ نگیری تو صید را چه گنه
گرفت بر طرف دشت بست بر نخجیر

دل من از سر زلفت نمیرود جایی
کجا رود دل بیچاره پای در زنجیر

نشاط عشق تو امروز نیست در دل من
حلاوتی است فرو رفته همچو شکر با شیر

تو پادشاهی و من بنده فقیر عاجز
تو آفتابی و من ذره عظیم حقیر

بهیچ طعنه نخواهیم گشتن از تو نفور
بهیچ زخم نخواهیم کردن از تو نفیر

مرا ز روح شکیب است و نیست از تو شکیب
مرا ز جسم گزیر است و نیست از تو گزیر

مپرس حال دل از من ز اشک خونین پرس
که اشک حال دل از دیده میکند تقریر

زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست
امید عفو ز لطف تو هست عذر پذیر

خدنگ غمزه است از جان گذشت سلمان را
هنوز هست بر آن دل نشانه‌ی آن تیر

یارب آن ماییم از آن جانان جهان افتاده دور
سایه‌وار از آفتابی ناگهان افتاده دور

با چو آتش گیم از فراقش غرقه در خون جگر
بر کناری چون میان مردمان افتاده دور

چون کشم با ران در من بیمارم و مرگ ضعیف
جان بتن نزدیک و راحت در میان افتاده دور

رحمتی کن یا طبیبا چو که جای رحمت است
رنج غریبی با تو از کاروان افتاده دور

[illegible] طلعتت
تا نشینم [illegible] ماه از آسمان افتاده دور

سر بصحرا [illegible] چو [illegible]
آنچنان اندر جهان [illegible] از جهان افتاده دور

تا و چشمم [illegible]
[illegible] سلمان [illegible] افتاده دور

نسیم صبح از آن بوی گلستان می‌آورد
سلام من بر آن [illegible] می‌آورد

نوای بلبل [illegible]
بگلستان [illegible] ز گلستان هم آورد

صبا [illegible]
تو مردمی کن [illegible] آورد

دوای [illegible]
[illegible] می‌آورد

[illegible]

دل شکسته سلمان ز دست یار و نشانش
نکوی و بسر نقش فراق نشان نمی آور

سالک راه ترا با مالک و رضوان چکار
عابدان عشق را با کفر و با ایمان چکار

طالب دربان نه بود در کار عاشق سعیت
دردمندان غمت را با غم درمان چکار

صحبت کل را وصل یار دو عالم واسطه
وصل جانان است ور نه جسم را با جان چکار

چون زلیخای هوا دامن جانم گرفت
یوسف جان مراد بند و در زندان چکار

عقل میگوید برابر هست با یار مرد
گو برو عقلا ترا با سیر و با پایان چکار

جان بسر گردم و میجو بینم رحمت را ایجان
هر که او را انبساط [illegible] در میدان چکار

آنکه در میدان عشقش سر همی بازد چو گوی
گو برو شبلی ترا با [illegible] چوگان چکار

حسن چون باشد معنی آن و باقی صورت است
قبله این صورتی صوفی ترا با آن چکار

مدعی را از جمال [illegible] حظی کان چمن
بخند [illegible] را [illegible] در بستان

کار من عشق است و مذهب عاشقی و ترکسی
مذهبی وارد ترا با مذهب سلمان چکار

ریش بنشین دارست یار غم کار و بار یار
او فرو گذاشت [illegible] بیکبار کار یار

عمر بگذشت با سخنم را بهیچ وجه
در حق [illegible] اوره درین تنگبار یار

خدا که میروم ز بلی یار خبر خبار
خبری نمی رسد بمن از رهگذار یار

دینی و دنیا

دین و دنیا برود باید اگر در ره عشق | مردم کم مایه را خود با چنین سودا چه کار
ما شراب عشق نوشیدیم و کوی مغان ما را بس | با صلاح و توبه و حج حرم ما را چه کار
تا نه پنداری که مستان را نظر باشد از آن | مست جام عشق را با نیک و بد دنیا چه کار
عشق اگر با نور معشوقه گو با ما باش | عشق را با صورت زیبا و با زیبا چه کار

چوگان زلفش از دل من برد گو ببر | ای دل اگر بر نشستی آن خم چوگان و گو ببر
ما هیم و هم جانی اگر میباید تا کند | ما او بجان مضایقه نیست گو ببر
در رخ چشم زد در سر گفتگوی عقل | ای عقل از سرم برو این گفتگو ببر
ای آشنا که در پی بیگانه می روی | از آنکه درد دست تو در پای او ببر
صوفی هنوز صافی رندان نخورده است | ساقی برای او قدحی زین سبو ببر
صوفی که رنگ بو نشد کجا مرد این می است | آن زنگ زنگ از آینه او بشو ببر

در مسجد چه زنی میکده است اینک در باز | خیز رندانه قدم در نه و خود را در باز
مست رو بر در خمار که مستان چو آب | نکشند از پی انباز در میکده باز
باید از روی قدح جامه نمازی بکنی | چون صراحی نتوان بنشست تا بی نماز
کشته عشق بتانیم رهی عشق و عیش | مفلس کوی مغانیم رهی نعمت و ناز
بر سر کوی تو نقش کعبه و بتخانه شکست | راه کوته کن و در خویشتن بکش کار دراز
هوی صوفی چکنی کان همه زرق است و فریب | های مستان بشنو کز سر شوق است و نیاز

نرگس رعنا نسیمی در خواب چشمت دیده است | بر نمیدارد و سر از شرم بود در بستان هنوز
در بهای یک سر موت دو عالم میدهیم | گر بدین قیمت بدست آید بود ارزان هنوز
بر سر کوی چو دردی دید رنگ ما رقیب | گفت یعنی زنده است این سگ جان سخت هنوز
دل ز رویت روز و شب می نالد در عشق جهان | تنگ شد بر من که ای دل تا چرا نالان هنوز

در زلف خویش پیچ دار و حال ما بپرس | حال شکستگان ز کمند بلا بپرس
دوشی برای پرسشی کسی از اصحاب در ورا | ما را که کشته بجدا ای خدا بپرس
حال شکستگان همه می ایجله با ز جو | چون من شکسته دل ترم اول مرا بپرس
خونم بریخت چشم تو گو از خدا بترس | آخر چه کرده ام برای خدا بپرس
خون میرود میان دل و چشم من بیا | بنشین میان چشم و دل ابنما جوا بپرس
خواهی ار روشنت شود احوال درد من | در گیر شمع را و سر ما بیا بپرس
جانها بیاد زلف تو بر باد داده ایم | در بیست یاد ورش ز نسیم صبا بپرس
کردم سوال دل ز خرد گفت ما از آن | بیگانه ایم این سخن از آشنا بپرس
تو پادشاه وقتی و سلطان گدای تو | ای پادشاه وقت ز حال گدا بپرس
ای صبا برخیز در کوی دلستان ما بپرس | جان ما کجاست احوال جان ما بپرس
اندک اندک پیش رو آن جان جهان را | زیر لب بسیار بسیار آن زبان ما بپرس

جامه ازرق

قصه ناگفته ... از یک ... ما بپرس
در میان ما کسی ... گو حالت گو ما
کار ما ... ما بپرس
عقل را ... ما بپرس
این سخن یکبار از ... جهان ما بپرس

[illegible]

[illegible]

جامهٔ زرق و لباسات ورع عیبی است / اشک را چه کنی خرقه قبا ساز و بپوش

گر چو شمعت نکشند یار از در روی صفا / ور چو چنگت بزند در وزن از دست مخروش

دل نشنوی بنشین جرعه صفت سلمان را / ابر و رحمت به سر خاک در باده فروش

34

کار و بار ما نه چندان که روباری گو مباش / اعتباری گو ندارد اعتباری گو مباش

کار و بار روزگار از جهان هیچ است هیچ / کار گر اینست ما را هیچ کاری گو مباش

ما ز روی آن شستن جهت داریم عالی گلشنی / گر نباشد گلخنی در رهگذاری گو مباش

گر سپهر از جای بنشیند کجا بی گو مخیز / ور زمین از جای برخیزد و غباری گو مباش

گر نخواهد ماند جان بر خاک پای گو مدام / ور نخواهد ماند سر بر دوش باری گو مباش

عارفان از نعمت و ننا و نعیم عاری اند / گر نباشد این دو ما را غمخواری گو مباش

صد هزاران بلبلان خوش نکویی در باغ وجود / گر نباشد چو نوای سلمان هزاری گو

نعرهٔ رندان آمد از در میخانه دوش / نعرهٔ مستان شنید باده در آمد بجوش

زند خراباتیم داد شرابی گران / هر که خورد جرعه‌ای باز نیاید بهوش

مطرب مجلس بساز پرده ابریشمی / تا به بر بشنیم کنیم پنبه شنیده بپوش

هر که به تصحیح آزل جامی آزرش می کشید / در عرصاتش کشند روز قیامت بدوش

[illegible]

از جان گذر کنی همه ریحان تو بردم | بی جان بجهان جو و هوای لب آتشش
عشاق سر و تاج همه ارزند همه دارند | از خاک کف پای تو تاجی بسر خویش
گفتم همه دردی که ز کام دلم کف لب بسته | سلطان بکش از طالع تو بس بنشینم بنشینش

اینکه از جان دوست تر میدارمش | گر مرا بگذاشت من نگذارمش
قالبی بی روح دارم می برم | تا بخاک پای او بسپارمش
دل بدو دادم ز من رنجید و رفت | میدهم جان تا مگر باز آرمش
آنکه در خون دل من رفته است | من چو چشم خویشتن میدارمش
میدهم جان بر فروش در کار دوست | گو مرا آب از بسش اکنون در کارمش
روی در پای تو می مالم مرنج | گر بروی سخت می آزارمش
گرچه بر رویش داد بر باد دم خود زلف | همچنان جانب نگه میدارمش
هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش | آن طبیبی را که من بیمارمش
گرچه هست او یار من من یار او | من نمی یارم که گویم یارمش
با دل خود گفتم او را جستنی | گفت سلمان او گل و من خارمش
چون تحمل میکند تن صحبت سیر ز آتشش | چون گنبد افتاده است آن ابر بان و گردنش
دست در گردن که یارد کرد با او با به ما رفت | جز زره هر آن دو لب زین سر اینجانش

گر سرم بر داری

گر سرم بر دار بی آزرمی زنی سر بر نگردانم ز حکم
اخترا از روی مشکین هر شب تا بروز
رحمتی آخر بر من می میرم و بر سر مرا
مدعی گوید که سلمان او نزادم چه بد
درد سری می دهد بدعهد مشوش دماغ
ای دم مشکین صبح شمع سحر بر فروز
مهر تو ام در دل است مهر تو ام بر زبان
ناله رسول دل است گر تو قبولش کنی
این سخن گرم من هم ز سر آتش است
بی نظری هست این دیده نرگس براه
شعر تو سلمان همه قوت دل عمارت هست

در بهای پای بندم بنده فرمانم چو شمع
من در این محراب تا سوز آرد گریانم چو
هست دستوری بغیر از سوختن جانم چو شمع
گو درم می ده از من چو گشته ام چو شمع
گو ز فروغ تک فروغ و ز همه عالم فراغ
تا نشد دمی باد چراغ دماغ
ذکر تو ام بر لب است فکر تو ام در دماغ
در نگنی جا کنی هست بر و خبر بلاغ
ناله نماید بسوز آرد ل نار دیده داغ
بی سخنی هست این غلغل بلبل بباغ
تا ندهی زینهار طعمه طوطی بزاغ
تا چه آرد بر سر من عاقبت سودای عشق
تا که خواهد بر در علم بر طارم اعلای عشق
در و جای کرد و علم آن جام جان افزای عشق
مردم و دون را نشد صنعت والای عشق
چون قبای عمر کوتاه است بر بالای عشق

نسبت نیک با حسن من حالی از سودای عشق
عالم از دعوی شنود زیر و زبر بار دگر
عاشق و مستم الست خورده در دور ازل
عشق عاری کسوت از اندازه عالی همت است
همت عالی شنو بلند افتاده است اما چه سود

آری ندارد نو ام دیده گریان مشتاق
ز اشتیاق تو ... جان مشتاق
دل بسوز تو چو پروانه باتش ناید
جان ... مشتاق
جان مجوس شد من ... است
... مشتاق
جز ... دیده ... تشنه
... مشتاق
خسروا ... خاکی در تو
... چشمه حیوان مشتاق

... دل ما ... است
... جانان مشتاق

قصه ما کوته ... در و در سماع
از برای ... حق کی خدا را ای رسول
... والم و او بخشنده گر ... مجال

ساقی ایام گل آمد چند ایام گل | خیز و در ده ساغری یاقوت‌گون چون جام گل
گوش کن کلبانگ بلبل چشم نه بر بلبله | کاهل دل را میدهد این برگ بی هنگام گل
عشق و معشوق و جوانی سبزه و آب روان | خوش و سمن و [illegible] جوش آمد خاصه در هنگام گل
نوبت شاهی است گل را زان سبب بر بامداد | نوبت شاهی زند مرغ سحر بر بام گل
گل نصیب یار از چه روی در آب [illegible] | عاقبت در خاک خواهد یافتن اندام گل
گل ز شکرخنده لب بگشاد با باد سحر | زر نهان کش در دهن [illegible] زر بر آید کام گل
بر هوای رنگ و بوی و خنده و شادی نهاد | گل بنای عمر از آن [illegible] جام گل

ای صبا چون بگذری از [illegible] معشوقی رسول | صد سبب با غصه کش تا بشنود فریاد قبول
صبحدم برخیز و جان را [illegible] نسیم | روی بنه در راه و [illegible] جایی نزول
بر در بیمار هم [illegible] جدا | تا میان ما دگر کی اتفاق افتد وصول
چون رسی آنجا نفس آهسته زن [illegible] مباد | گرد هم بیمار [illegible] گرد ملول
از درون پرده مگذر هیچ [illegible] در گذر | کاندران خلوت [illegible] باد امکان دخول
پای بوسی گر دهد دست بگو آهسته باش | از زبانم [illegible] گر داده‌ای [illegible]
خواستم تا جان [illegible] اید در جان | بس گر [illegible] وفا [illegible] معمول
قصه ار گر در [illegible] ای بیار | بی خطا گفتم [illegible] گشتنت گرد فضول

نه صورت [illegible] در دل
بجان و [illegible] که با تصور باطل
[illegible] خاک [illegible] دیده گل است
که بر [illegible] که بالش [illegible] گل
[illegible] تیغ تو خواهم گشت یا در خنجر
بدین بهانه بگیرم دامن قاتل
بمیرد [illegible] یا بان
فتاده‌ام به بحری [illegible] حل
اگر [illegible] دوست باشد
[illegible] آتش [illegible] گل
[illegible] تو دام [illegible] دوست
[illegible] هیچ نمی‌شنود [illegible] صل
[illegible] بی یار
نمردم بی دلدار [illegible] بی دل

[illegible]

36

زین بخت خفته هرگز کامم بر نیابد
کاری ازو نیاید بسیار ازمودم

خاکم بباد دادی از دل نشو غبارم
در اتشم فکندی بحافان نشو ز دودم

از خانقاه صورت رفتم بدیر معنی
چون با فقیه گردان در رهبری نمی گشودم

انوار حسن جانان در جام باده دیدم
اسرار پرده جان زآواز نی شنودم

دلق کبود سالها گردم بباده گلگون
کان زنگ زرق چندان زنگی نمی زدودم

سر کوی تو بهمه ملک سلیمان ندهم
خاک پای تو بسر چشمه حیوان ندهم

دولت وصل تو دشوار بدست آمده است
جان دشوار بدست آمده آسان ندهم

جان بیمار مرا باد بکوی تو سحری
داد بوئی که من آن بوی بصد جان ندهم

جان بهر لب لعل تو خدا داد بمن
بجدا تا ندهد لعل تو فرمان ندهم

لب لعل تو چو کام دل عشاق دهد
جان چه باشد که روان از پی فرمان ندهم

در سرایی که دهد سرو سیمین بار تو بار
ادب آنست که بار گل و ریحان ندهم

دل من معتکف زلف تو را نشد که دگر
بغلام درد سر خاک شبستان ندهم

روی بنمای در آئینه جانم تا من
بنظر رحمت آن طلعت رخشان ندهم

بسر زلف تو سوگند که تا دست دهد
من دگر دل بسر زلف پریشان ندهم

گوئیا زلف تو با دور قمر روز ازل
بست عهدی که مرا دل بپریشان ندهم

دیگران در طلبت گر بنشستند ربایی | من کی از پای نشینم که بسر می‌پویم
حیلی گویند ز خوبان رمی کیش مسلمان | چون کنم باز ز بی‌شیر فروشند چو ریم

دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده‌ام | تا به شب تا صبح مست و در پریشان بوده‌ام
از حدیثم بوی جان امروز می‌آید از آنک | دوش مشغولش بس در صحبت جان بوده‌ام
از صلاف جام می کو جان به دلی می‌دهد | جان شیرین داده‌ام چون صبح خندان بوده‌ام
در لبم شیرینی جانست و در سر شور عشق | از پی آن شیرین دهن را دوش مهمان بوده‌ام
جان مستی گرفت دوش لیک ز چشم یار ترس | ای رقیب از من چه می‌پرسی در هجران بوده‌ام
در جهان آنم که روزی ز سر پس بگذرد | سالها در جستجویش با خاک یکسان بوده‌ام
روز دیوان جزا در مجمع خاصان مرا | آبروی آن بس که خاک پای جانان بوده‌ام
گر مسلمانی به ترک شاهد و می گفتنست | کافرم در عمر خود گر من مسلمان بوده‌ام
عشق را اسلمان طریقی به رندبازی بدان | بشنو این از من که عمری در پی آن بوده‌ام

آرزو دارم ز لعلش یا بلب جام مدام | در سرم بیرون نخواهد رفتن این سودای خام
چون قدح در دل نمی‌آید مرا الا که می | چون صراحی سر نمی‌آرم فرو الا بجام
باده گر بر کف نهم یا یاد او یادم حلال | باده گر بی‌من خوری یاد او یادم حرام
می پرستیم گه بمسجد می‌روم گاهی بدیر | مست اینم نیم ندانم این کدام است آن کدام

همینه برگس

وگردن از نام و معنی دار عنایت می‌کنند
حضور خاص است ای ز تشابه عام
راه سلطان گر دوری مجموع روزگار
حاضر راه دو جام و کار نامه تمام
ساغر می‌خورم جای خامی است از بیم
هر عزیزم روزی گوروی ما گرو انعام
گر بیمار روز از پی و درسیرت نام از فوز
مستی عاشقان از نام ننگ و ننگ نام
دل سلمان گفته کام دوستان یا کامی است
عاقبت سلمان ز عیب و سلمان گشته دوستکام

کاشکی از دل بدیده یا کاشکی از دیده هم
کاشکی از دل ندیدی کاشکی از دیده هم
ساخته و دیده‌ام از دل و دیده هم
بس از صد و دیده‌ام از دل و دیده بدیده‌ام
از دل ندیده‌ام ز همه از دیده‌ام
دوش کسی از دل که از دیده ام
راه گناه سبب مستی نا کشیده ام
یار ای غم عشقت دیده ام
جان بداده‌ام ز ورای سیم کام
عمر بداد امید از و از پیکر خبر دوستی
سودای جان ایم و یا رسیده ام
سلمان چو سوی این از ای ام شنیده ام

[illegible]

31

همیشه نرگس مست ترا به بیماری بینم
ولی در عین بیمارینش مردم داری می‌بینم

بکاهان سگرد و در از سودا به چشم من هر گه
که چشم یار زینت را خوش بیماری بینم

ز شربت خانهٔ لطفت دوایی کن مرا دردا
دل شکست ضعیفم را قوی بیماری می‌بینم

حدیث سوزناک دل ار آن با شمع می‌گویم
که بر بالین چو او را امشب بیداری می‌بینم

ز باد اری وزد در پس نسیم دوست یابم
به آب ار می‌رسم در روی خیال یار می‌بینم

ز آن طاق ابروی ترا وسوسه می‌ترسم
خیال سرو بالای ترا هموار می‌بینم

ز باغ حسن چو بر خورد هر کس و از به سرو
جهانی را ز باغ عشق برخوردار می‌بینم

رخت آیینه حسن است و چنین صورت معنی
من آیینه چو می‌گویم در آن رخسار می‌بینم

درون روشن سلمان هم آیینه ...
بحمدالله در آن آیینه بی زنگاری می‌بینم

هوای قامتش دارم ولی چندانکه می‌بینم
سر و برگ هوای من ندارد سرو سیمینم

مرا چون در کشاکش منزل گلگشت چندان
به مژگان خاک ره روبم بجنباند در او حلیم

من خاکی نه ای گردم که از راه تو برخیزم
من گریان بر آن شمعم که بی سوز تو ننشینم

معهد چشم بر خوابت دلم بالین نمی‌خواهد
هر شب سودا عجب گر سر فرو آید به بالینم

شبی بی تو نشستست و ندیده خواب چشم بسوش دارم
ولی صورت نمی‌بندد خیال خواب تو بسیم

...

ولی سودا ... [illegible]

ترک عشقت ... کرده‌ام
تا نمی‌بینم ... سودا کرده‌ام
در شکرگاهی محبوبت در چمن
رفته‌ام گل را تماشا کرده‌ام
یک ورق از گل رخت خوانده‌ام
بلبلان را مست و شیدا کرده‌ام
هر کجا سرو سهی را دیده‌ام
یاد آن قد دل را کرده‌ام
از تو چون نرگس سرم در پیش پای
پیش نرگس سر و از سر بالا کرده‌ام
آنکه را لب به لعلت داده‌ام
کور خوانش ... را کرده‌ام
خاک کوی کار بر ... عشق
روح می‌کنی ... را اینها کرده‌ام
اسم ... می‌خواند حق
تا نگویم ... پیدا کرده‌ام

خویشتن را در میان بردمان | چون سرشک خویش رسوا کرده‌ام
جنت الماوای اسلمان کوی تست | لاجرم کوی تو ماوا کرده‌ام

نفسی سوی تو سواخواه نسیم سحرم | کز کوی تو خبر دارد و من بیخبرم
تو بصورت زهی حاصل و مطلوب منست | که خیال تو چها میکند اندر نظرم
دورم از شمع وصال تو دلی پروانه است | که چو پروانه بسوزد و نگیرد بال و پرم
غنچه وارم دل ازین حجره به تنگ آمده است | کو هوای خرم دشت دگر بستان ببرم
خبرت نیست که در کوی خرابات مغان | با خیال تو همه شب بمناجات درم
دامن از من نکش ای سرو چمن آب روان | من که در قد تو مست بی نهم دمی گذارم
جگرم خون شد و از دیده برون رفت و برفت | اثر داغ فراق تو هنوز از جگرم
عاقبت سهم نکند ناله سلمان اثری | کی کند کی نگر آندم که نماند اثرم
ترک خشمت نکند ترک جفائی با من | قصه درد دل خویش به سلطان ببرم

خراب کرده آن چشم مست تابانیم | شکسته بسته آن طره پریشانیم
بدوستی دل ما را ربود و ما را دل | نمیدهد که دل از دست دوست بستانیم
چو جرعه ایم بکف بر نهاده باقی جان | بدان امید که بر خاک پای افشانیم

همای طایر قدم ز پی یار تو نشستیم کبوتر صفت آیم هردمی با تو برآرم

بکوی سلو شده سیمای سر و جان در رهش باز گر کار بسر می‌بردم بر سر کارم

[illegible] نه آن صیدم که از قید تو بگریزم بکوی تو نشستن می گشتم خود را که در فتراک آورم

مرا از زخم سیمرغ [illegible] دولتی [illegible] ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت بیدارم

پس از من بر سر خاکم گذر روزی کند از عید بیابی در سر تربت من خوی گو از خاک برخیزم

جان بر صورت سر تو من دیوانه مقبولم که در خاطر نمی گنجد جهانی ملک بپرورم

[illegible] شقه جان [illegible] سرو بقد قامت بنشینم روان در پای او ریزم

نه جای آنکه در کوی وصالت یار بنشینم نه پای آنکه از دست فراق دوست بگریزم

[illegible] ساقی مرا از آتش و فریاد همچو پروانه و عاشق مرا از آتش نه پرهیزم

[illegible] شکسته سلمانی در کوی [illegible] یاری نه از کوثر کم است آن حدیث گوهر آمیزم

که در کویش [illegible] بسی در گوش ها مانند [illegible] آویزم

عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم وش سبوی زرق را از سنگ قلاشی زنم

من خراب مسجد و افتاده سجاده ام می‌بردم تا بشد هم خود را در خرابات افکنم

ساقی دور آمد آن جمع که گلگون ریخت گر بجویی پای آن جمع بشر درگردنم

[illegible marginal text]

مهر تو از گلم برست چون که روم بزیر خاک
خاک دلم کشد بوی تو ز سوا کرده

افسر سنجری اگر هست تراچه منقصت
نام قبول خویش نه بر سر من ز عنبر ساتحیرم

تو میروی و من خسته باز می مانم
چگونه بی تو بمانم عجب همیدانم

تو بادپای عزیمت چو باد می رانی
من آب دیده گلگون چو آب می رانم

تو آفتاب منیری و میروی ز سرم
فتاده بر سر ره من چو سایه می مانم

شکسته سینه ز لف توام روا داری
فرو گذاشتن این چنین پریشانم

بدست لطف عنان را کشیده دار ای مه
ز پای بوس رکاب تو باز می مانم

نه پای نخرم و نه جای نشست در منزل
بمانده ام ره بیرون شدن نمیدانم

دریغ روز جوانی که میرود عمرم
فسوس عمر گرامی که میرود جانم

توان نه در کفی گاه گاه سلمان را
بنامه یاد و من آن نامه بوسه میخوانم

برافکن آستین با من ز خود ایمن برافشانم
برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم

بیا ذره‌ای ز غصه دلها در هوا افشان
خرامان گرد و در چرخ آ تو سرو ای ماه تابانم

بزن رای سبک مطرب ره لطف نوازم
بده رطل گران ساقی ز روز خویش پشیمانم

گر آمد صبح دم سرد کشد در مجلس گرم
به آه سینه زخیزم چراغ صبح بنشانم

[illegible marginal text]

همایون

[illegible]

همانا طایر قدسم مقفص گشته بی‌جنبی — قفس تنگ است و من پرواز کردم تا چمن رفتم
بگو ساقی حریفان را که از گشت دو روزش — شما را باد این مجلس بکام دل من رفتم

بحسن آن نرگس که یار فرخ چشمت بخور خوابم — نه ابروی این بس بوسه چین زلف تو در تابم
بجان عاشقان یعنی بسی کاند لب جانم — بخاک پای تو یعنی سرم کز سر گذشت آبم
بخاک کعبه کویت بجو حلقه مویت — که ممکن نیست کز درد تو هرگز روی برتابم
بعناب شکرباریت کز آن لب شیرین سازم — ز حقو شیرین نیست اندر تلخ از قند و عنابم
بصبح عاشقان یعنی رخت کز مهر رخسار — که روز آرام می‌گیرم همیشه گر دل شب خوابم
بمدهوشی در بالینم جمال کعبه روی است — محال است اینکه هرگز سر فرو آید بمحرابم
بحالت گر قفس سیلابی بجان آید درین میدم — که یابم فرصت آید شد و نیک در بیمی یابم

حاشا که من بنالم و رس شود چو نالم — من بی تو هم بردم از درد و دوست نالم
گر خون دل چو زندم چون جام می بخندم — ور سر ز تن کنندم چون شاخ زر بنالم
سود کنان چه دانند احوال درد مندان — آشفته حال مسکین داند حدیث حالم
پروانه وار خواهم پرواز کرد مسکین — کو آن مجاب و قربم کو آن چراغ بالم
بوی شما شنیدم گر ذوق میدهم جانی — در راه تا بدان بودم مست بد شمالم

ما ز دل کاشانه خمار کرده ایم
مجرا جان را برون دیوار کرده ایم
بر بوی جرعه از جاجش بکار ...
خود را چو خاک بر در او خوار کرده ایم
از بهر یک پیاله دور ...
خود را گرو بطیبه خمار کرده ایم
سر در رفته ایم ...
جانها نثار بر سر بازار کرده ایم
... را شکسته ...
تسبیح را گسسته ز نار کرده ایم
زهد و تکیه اعمال خویش کرده ایم
ما اعتماد بر کرم یار کرده ایم

[illegible]

ای مدعی ار بندی سلطان چه مسکنی
دعوی چه با بجرم خود اقرار کرده ایم

بیم آنست که در صومعه دیوانه شوم
به ازان نیست که هم بر در میخانه شوم

من اگر دیر و گر زاهد بود آخر کار
با سر چشم روم و در سر پیمانه شوم

وقت کاشانه صلیب مرا نخواهم
که از آن مصطبه سر مست بکاشانه شوم

بوی آن سلسله غالیه گون می شنوم
باز وقت است که شوریده و دیوانه شوم

تن و جان را صدقه کنم صلی است از من
ترک این هر دو کنم طالب جانانه شوم

گرت ای شمع سر سوختن ماست بگو
تا بهمی دم به فدای تو چو پروانه شوم

مو سر گشته سراپای همه بس گشتیم
تا لب در طلب موی تو چون شانه شوم

مدت نجو دل خود در کمند زلف افکندم
بصد بند و گره خود را و دل را به بوی بندم

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم
بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم

در مقامی که شهیدان غمت را طلبند
من چون غرقه کفن نعره زنان برخیزم

اگر از دست تو چون گل دگران جامه درند
من چو سوسن به ثنا و طلب جان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
بجفای فلک جور زمان برخیزم

برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم
ور ز سر کار بجان از سر جان برخیزم

صبحدم بود

صبحدم بوی سر زلف تو میداد نسیم | یاد میداد مرا از نفس عهد قدیم

خبر صبح بهار تو میداد بمن | گرچه باور نتوان کرد خبرهای سقیم

میرساند سلامی ز تو آهسته بدل | کرد بیچاره در اثنای سخن جان تسلیم

چون رساند بتو قاصد سخن جانب ما | گر بجایی نتوانست رساند نسیم

خبر جانب تو در بخیال که دارد سر ما | هم خیال تو که او در نظر ماست مقیم

با خیال تو مرا خلوت [illegible] امشب | امشب آن بخت که در خواب [illegible] ندیم

پای از من و ایره سر دن نه بهم یکسر موی | گر بسر پای جور بر گار کشتند بدو نیم

بچه امید درین راه نهد پای کسی | که بجان باشدش امید و بسر دارد بیم

گر سلامت طلبی از الفش در گذر سلمان | بگذر زانکه در آتش نبود [illegible] سلیم

بر سر کوی دلارام بجان میگردم | روز و شب در پی دل گرد جهان میگردم

عمر در دور زمان کرد مرا پیر چه غم | بخت اگر یار بود باز جوان میگردم

دیده ام طلعت ریسانش هر آنی دارد | این زمان واله و مست از پی آن میگردم

تا نسیمی ز سر زلف تو یابم چو صبا | همه شب مست بهار بجان میگردم

ناوک غمزه جادو بمن انداز که من | بنشان تیر بلا نام و نشان میگردم

تا مگر بوسی ازو چو تو یمن باز خورد | چون قلح گرد لب نوش لبان میگردم

تو چو گل در پی غنچه و من چون بلبل | گرد خرگاه تو هر باد کنان میگردم

تو رفتی و من گریان بماندم الحق انصاف نیست
بدین طریق نه میرانم از دیده بمانم

بر دیده ما گذار ار دیده نیست اگر زانکه تو
اجازه است بدیده بهلی من بدوانم

رخ جان چو لبش جدا مانده ام ای ملک ...
مرا الحمد که جانان رسان بجان برسانم

مرا ربای ور آورد و رسد ... فراغت
بسر گذشت ایم اگر بیاید نتوانم

مرا اگر نخوادی ... ... باری
زبانم به تو سلامی ببام خویش نخوانم

بیاد در و ثنو بردم ... صبرم
تو وصف لعل تو بردم مرصع ... بانم

من آن زمان ... ... بودم
هزار سال بر آید من فقیر بمانم

تو گفته ... ... فتاده ... خیز
من او فتاده ام اما چو سایه با تو روانم

کمند صد کمند سر زلف تو منم
چون تو ای دوست بهیچم نگرفتی چه کنم

در درونم بجز از دوست دگر خبری نیست
تو بسعیم از دوست من آلوده نگون بر ...

در گذشت از سر من آب ولی گردیدم
آشنایی بدری و ... وبایی ...

با خیال تو نگردد دگری در نظرم
جز حدیث تو نباید سخنی در دهنم

جان چه ارزد ... ره جانان سازم
یا سرم ... در پای ... کنم

شور سودای ... ...
نیک ... خسرو ... ... سخنم

... ... ار چه ... ...
... جانم ز روم القصه وجانی بکنم

کلیم عمر ...

[illegible]

[illegible]

گلبن عمرم اگر بوی از نسیم نکند | تا نگویی هر زمان کز پای تو وا افتادم
همچو زلفش گر رسد دستم به دامانش کامی یابم | همچو رباب در رهش چون حلقه جدا افتادم
بود یاد دوستان بوی صبا بوی تو من | در پی قافله باد صبا افتادم
می‌رسد گر آسمان از پیش من | تا بدانی که من در دام بلا افتادم
چو شمعم در محبت سوز از سنگ ارد دیده یارم | بر در مرده از ... [illegible] ... بیدارم
چو شبنم هم امروز از هوا افتاده در کویت | الا ای آفتاب من ... [illegible] ... خاک بردارم
عاشق طاق ابرو سود در محراب می‌بینم | دگر به من ... خاک ... سر فرو نارم
بعکس بخت من بیدار شب تا صبح چشم من | دریغ از بخت من کز ... چشم بیدارم
مرا جان داد عشق یار و می‌خواهم از این جان | در راه جان سپاری هم به عشق یار بسپارم
سلمان سر روم هر کار همه کس سایه می‌دارد | ز من کاری نمی‌آید که دارد سایه بر کارم

ز رنج چون سایه سلمان را اگر چه پست شد پایه
مرا این سربلندی بس که من افتاده یارم

ما بدور باده در کوی مغان آسوده‌ایم | از جفا و جور دور آسمان آسوده‌ایم
در حضور ما نمی‌گنجد گرانی جز قدح | راستی ما از حضور این گران آسوده‌ایم
زاهدم گوید که در دل خواهشم آسوده‌ای است | کو برو زاهد که ما ساقی از آن آسوده‌ایم

[illegible]

[illegible] می‌خواهد [illegible] دارم [illegible]
تا یوسف [illegible] [illegible]
تا نبودم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] گلستان آمدم

از فراقت نتوانم که زنم دم که ندم | شعله سوز تو از دل بر بام میرسدم
از تو پنهان چکنم حال دل خود سلطان | که حکایت به همه خلق جهان میرسدم

از سر کوی تو با صبر و سامان رفتیم | تشنه و مرده سر چشمه حیوان رفتیم
تا چو یعقوب به مصر ارنی دیدار عزیز | آمدیم اینک و با کلبه احزان رفتیم
چند گوئید رقیبان تو بیبان فقیر | در گدایان بروید آخر در ما جان رفتیم
سالها ما همه بد نظری سرگردان | بر سر کوی تو گشتیم و بیابان رفتیم
چون مگس گر ز سر خوان تو ما را رانند | تو مپندار که ما از سر آن خوان رفتیم
تا جوانب گذران در قدم سرو سهی | سر نهادیم چو خورشید و گریبان رفتیم
بلبلانیم چو ما را ز بهار تو نبود | هیچ برگی و نوایی ز گلستان رفتیم
سر من رفت و نرفتیم ز سر پیمانت | لله الحمد که با سر پیمان رفتیم
عشق چون بی‌سر و پایی مرا این بنمود | کفر محض است که ما در سلمان رفتیم

تا برون آید نفحه از غنچه آن گل [illegible]
بر در ش چو بلبل مسکین خروشان آمدم
گر ز [illegible] شعبه زلف [illegible] حلقه
تا بدست آرم ز سر تا پای دستان آمدم
بر سر کویش از آنجا من که هدهد لقب
داشتم سلیمان دلی را سوی سلیمان آمدم

دی شب [illegible] چو شمع همه شب روزه پنهان آمدم | لاجرم همسایه خورشید تابان آمدم
عقل را دیدم [illegible] یافتم جانم را گران | در ره و در انگه ایستم در کوی جانان آمدم

[illegible]

ز تو هر جا که

زتو بر جا که سلطانی است چشم مرحمت دارد
به شبهای دراز این تنها من فرد روز میخواهم
عزیمت کرده ام سلطان بدور راه عجمش جان را
بیمارم همت از یاران بیک لبیش میخواهم

از گلستان رویت دو دیده خار دارم
وز رهگذار کویت در دل غبار دارم
روز الست مست از جام محبت
هر دو در سر دارم من زان خمار دارم
بیمارم از دو چشمت اسفنه از دو لعلت
این هر دو حالت از تو من یادگار دارم
گفتی وفاداری ایشم مگوی مرباقی
هر عیب را که گویی من خاکسار دارم
طاوس باغ قدسم نی بوم این خرابه
اینجاست جلوگاهم اینجا چکار دارم
من هیچ اگر ندارم زان هیچ نیست ننگم
بس نیست اینکه سودای یار دارم
در سینه از هوایش گنجی نهان نهادم
در دیده از خیالش باغ و بهار دارم
دل را ز دست دادم میریزم اب دیده
گر دست دیده و دل خون در کنار دارم
فرموده در سگانش کمتر سگیت باشم
یعنی درین به نسبت این اعتبار دارم
از خون من اگر چه دارد نگار دستش
ممکن نبود هرگز دست از نگار دارم

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن
چون مراد خویش گیری در کنار خویشتن

چو آواز آید غمش خوانی برهاید چو بود خون انگیز | دلا تنها مخور غم را از این لیت صلای زن

زبان را از خرد و سودی بخواهد بود خر بدوا | بگوی عاشقی در نشو و زبحر لب سرای زن

صبوح می ز رستانست هین ساقی سرا ده | سماع بی نوایان است یا مطرب نوایی زن

مرا تیر تو سخت آید در برگه نگاه آید | خور زخمی میزنی باری بیمار آشنایی زن

غمش در رباهی با بازو مار را دستگیری تو | گذشت آب از سر سلمان چه باقی بند دستی و پایی زن

خیال یار می بینم ندانم یا وصال است این | وصال انش حجبن منی بر گرنی یا بند خیال است این

جمالش بس ترانی کو تجلی منعکس است | مر و را رجای حر نفس ابدال در الموال جمال است این

وصال آنکه بس از خیالی ز یار و انبر ما نازک | رها کن ما جرا بلبلان چه جای قیل و قال است این

دلا گر آرزو داری هوای منصب عالی | ز سر تا پا منش بگذر که حد اعتدال است این

طبیب اول الطاف کرد و سوی جان بیماران | کنون گر ما نمی رسد لشان سوی جال است این

بدبرو بنی سری وارم در وز شب هم ستگی | سر اندر پیش میدارم در جای انفعال است این

کسی را گر تمنا هست در خاطر سلمان را

بود هر دو دست در خاطر تمنای محال است این

دل من زنده میگردد بسوی وصل و دلدار آن | دماغ غم تازه میدارد نسیم وعده یاران

ترک عم و

ترک غم و شادی جهان غایت عقل است | سر رشتهٔ آن کار ز دیوانه طلب کن
هر دل نتوان سوخته منصب وصلی | پروانهٔ این شغل ز پروانه طلب کن
سر سخن عشق او در سینه سلمان | گنجیست نهان گشته به ویرانه طلب کن

چندان صفا و بارا گل را ز شراب خوردن | گر ذوق آن ندارم پروای آب خوردن
بر یاد روی خوبان می می‌خورم و لیکن | ذوقی تمام دارد بر کاس شراب خوردن
مژگان چشم مستت بنموده اندر مستی | از جوش شرب خواهد ور دل کباب خوردن
از مستی صبوحی قطعاً نمی‌توانم | یک جام می صبوحی با آفتاب خوردن
می را چو حق فردا خواهد گو خواهم | را امروز با تو فردا می بی‌حساب خوردن

دل اندر سر خویش زلف تو جست جای خویش | صد سر گردان ندارم اندر بنای خویشتن
دیده بی روی تو خونم یک نفس از سر نکند | دامنی پر دارم از اشک خونبهای خویشتن
من سزاوارم بخون دیده و دل لاجرم | در کنار خویش دارم سزای خویشتن
با خیال یار زغم برک خود گهی بر سری | یا خیال یار گنجد یا خیال خویشتن
ای که جای تست دل گر بر دلم رحمت کنی | کرده‌ام بی زحمتی و آنگه بجای خویشتن
شمع سان بنشین بخواهم سوختن سر تا پای من | در صفای خویش می بینم لقای خویشتن
ذره‌سان بر تابم ذره آرم مهر رویت روی مهر | همچو صبح از بیم تیغ در قفای خویشتن

تا صد هزار دیده گردون نمی تواند / در آفتاب گردنش مشکل زنخ بودیدن

تا آفتاب رویت یک ذره تافت بر دل / یک ذره بعد دل را امکان آرمیدن

از نو بهار وصلم رنگی اگر نباشد / فی الجمله از هوایت بوئی توان شنیدن

مسحوا است خامه داد در نامه شرح دردم / آغاز کرد دردم چون از قلم چکیدن

تا چون قلم نخواهم از دوست سر کشیدن / از دور یک اشارت وز ما به سر دویدن

هر صبح مهر سسته سلطان بجان دعا نیست / از بس دعا کشتن وز صبحدم دمیدن

خواهم چون زلیخا یوسف زنجی گزیدن / پس دامنش کشیدن وانگه فرو کشیدن

نی جهد زنها بید جان عزیز باید / جان عزیز دادن یوسف بجان خریدن

گم کرده ام چو دور راهی نمای مطرب / تا سر مگر از آن ره در جو توان رسیدن

حاجی دگر نه بر قطع ره بیابان / مسکین اگر تواند یک ره زجو بریدن

نی هر دم مسجد خواند بگوی زاهدی / قول وی از بس گوشش می بایدم شنیدن

از نغمه واعظ چنگ مخمور راحه جا / می بایدش کشیدن فرو در سر میدان

باد صبا ز نفش جوش نمی جهد تو آنم / گر شد او صبا را چون دل دید جهیدن

هر طرف باید چو ز شد دوش عنان را / چون سایه در رکابش خواهم بسر دویدن

44

میان چشم و دلم چون فتاده است دوئی | میان شان سبب دفع ماجرا بشکن
صبا رسول دلم بود و سست می جنبید | شمامه کعبت نوبهاری ای صبا بشکن

ای غبار خاک پایت توتیای چشم من | کمترین گردی ز کویت خونبهای چشم من
چشم من هر دم برون ریزد مدار و هیچ رادی | راستی را از روش و خوب رای چشم من
مردم چشمی و مردم ندارد خانه نور | مردمی فرمای و روشن کن سرای چشم من
منع از چشم تو نتوانم که کاشکی بر جا نشستی | از درت گردی و بنشستی بجای چشم من
هر کجا در روی آب باشد در کمین جان ما | هر کجا گردیست گردد در هوای چشم من
تا خیال آشنای مردم چشم منست | هر شبی در موج خون آب آشنای چشم من
می‌زند چشمم رهی تر آنچنان کاندر عراق | رود و ره بربسته اند از پردهای چشم من
گرچه چشمم بسته است اما سرشکم میدود | باز میگوید بمردم ماجرای چشم من

چشم سلمان را منور کن بروی خود که هست
روی تو آیینه گیتی نمای چشم من

نخواهم از سر کویت بصد جور و جفا رفتن | نشاند شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن
سعادت عاشقانه دانی و زین ره که گیرد رو | غمش را سر در گردن بلا را پیشواز رفتن

دل چو خون شد مرا ز شوق بالای تو
عشق قدت جامهٔ از این ببالای من

غم از آن رو که تو نشینی ببر اغیار کامی
نمود آنگاه که جامی ز دم عشق تو جانا

در غم هجر تو از دیده دمی دم نزنی
از غم عشق تو کم هوس سودا

مرا سر دل زین هوس در دامنی
قصه چون دل ز دل بیتم چون تو کسی

دوای درد دم اکنون کن که در درد نا می‌توان کردن
چو کار از در گذشت آنگه دوا کردن نتوان نمودن

چه بودی گر ترا با این صفا حسن و فا بودی
ولیکن با چنین حسنی وفا کردن نتوان نمودن

تو سلطانی و از کوی گدایی میکند سلطان
ز روی مردمی منع گدا کردن نتوان نمودن

ای جلوهٔ زلفت ما دوای دل سلمان
ما دوای همه دلها چه جای دل سلمان

گر عشق تو با سلمان زین شیوه کند دیگر
ای وای دل سلمان الوای دل سلمان

هر شمع رخت کانجا پروانه جان سوزد
خود هیچ گرانا باشد پروای دل سلمان

از روی و لبت ما را هم گلشکری فرما
زیرا که گذشت از حد سودای دل سلمان

جان و خرد و دینم زلف و رخ تو از دل برد
امروز همی کردی یغمای دل سلمان

زلف تو بسر بازی در باخت بسی سرها
یارب سر زلفش او بر آن دریای دل سلمان

در هر طرفی حلقه سرگشته چو سلمانند
لیکن تو نمی‌گیری خبر پای دل سلمان

آتش سودا اگر در دل شیدای منست
شعله از تب لب آید واین دود ای منست

مایهٔ سودای مار زلف تو بیکی چه بود
رایحه زلف اگر شد مایهٔ سودای منست

ناله من از شبی سر بفلک می‌کشد
تا که خواهد کشند ناله شبهای منست

ایضا

مرا ز مقصود جز حسن عارض است از دلبران
عاشق معشوقان ... ان الهوا ... دل ایران

حسن و زیبایی عارض ... از دلبران
عاشق صاحب لطف ... و دیگر باید

دیگر ... از دلبران
آنکه مشغول ... از دلبران

خون ... جان و دل ... از ...
سر ... از ... ایران

قبله ... سلامت ... ایران
در ... دل ... وصل ... سر گردان

ایضا

... سلمان ... جمع ... تا کاران
... بر ... تیر مژگان

تیر مژگان تو از جوشن جان میگذرد
روز و شب قیامت در منازل گذرند
هر کسی میکشد از یار مرادی حاصل
نه رفیقی است در این باری و دلم برگیرد
دوش در بحر غمت غوطه زنان میگفتم
می ستدم ز لب بحر دم سلمان مطلب
قدم همتت گشته ز پا ز بلا است این
در خویش رخ تو زاد دلم هیچ صوری
عمریست تا نشسته ام آرزوی دوری
میگفت کام جانی نوازیت کنم روا
بگذشت دوش بر من و انگشت می نهاد
میدید می نمود دلی گفت چشم من
او میکشد جفا و من انگشت می نهم
عهدیست تا همی شنوم بوی از صبا
مرد غم تو حلقه در بسته بود دل
سر در رهش نهادم و گفتم قبول کن

بر دل من مزن ای جان در تو بی درد دل ما
عمر هاست سر کوی تو بود منزل من
حاصلیست غم یار است خود حاصل من
نه شفیقی است که اسباب کند این مشکل من
حلقه زد بر من و واقعه ها یاب من
راه بیرون شد از این ورطه فی جان مست
اشکم روان شده است ز عین عنایت این
غیر خیال دوست که گفت آشنایت این
بگذشت بر دلت در این ورد جراحت این
آن خود نگرد و جان سبب آمد روایت این
بر دیده گفتمش صنما بر کجاست این
دل می برد ز مردم و الحق جفاست این
بر طرف عین خویش در عین خطاست این
از لیست یار سستی عهد صباست این
جان گفت در میانه دلدار ماست این
گفتا چه میکشم در محلت بلاست این

[illegible] سیدن [illegible] بار را
باید نقطه خالش [illegible] باید بیلدن
و درد غم گشته چون [illegible] انگار [illegible]
[illegible] بار [illegible] باید بیلدن
[illegible] اسرار [illegible] باید بیلدن
و صورت [illegible] باید بیلدن
[illegible] باید بیلدن
ناله [illegible] باید بیلدن
محرم [illegible] اسرار [illegible] باید بیلدن
[illegible] باید بیلدن
[illegible] باید بیلدن
[illegible] باید بیلدن
[illegible] دل [illegible] باید بیلدن

دلم

نو بهارست الصبوح غنچه بهار آغاز کنی
ساخت بر گل بر گل صبوحی ساز کنی
مجمع گلستان ورق را باز کرد
عارضت را ز نام مشهور ... باز کنی
گر زنی مجمر ز نرگس مجمر عود
در چمن مستی با سلمان دست باز کنی
لاله وارکی بزم جام صبوحی ساز کنند
صبح خیزان چمن را مطرب آواز کنی
از گلستان مقام و نوا ای زمان
چون تو بی نوای و نوا آغاز کنی
مید هند آوازه گل بلبلان خوش ای صبا
آرزوهای عجم را در گوش ساقی ابراز کنی
باده جان بخش زد آن گل در هوا کز تو نیز
خورده وار نثار عاشق جان نثار کنی
از سر ناز است ما را بر لب جو چو سرو
سرو قد از لب جو میل سرو ناز کنی
سوسن آزاده گو یک زبان در مدح او
در نوا در نطق آن با چون مرا دمساز کنی
باش فارغ آن اگر چون عیسی راز با بلبل
مرغ عاشق در هوای گلرخی پرواز کنی

خجالت دارم از گوشش که بس در در آورد آن	به پیشانی و روی سخت خاک پای آن آوردن
چو مجمر گر برآرم زین دوران آتش دعوی	ز روی مرحمت باید بر آن دامن بگستردن
ندارم تاب سودای کمند زلف مهرویان	ولی اکنون چه تدبیر است چون افتاد در گردن
اگر کامم نمی‌بخشی ز لب باری ز می در ده	که از آب حیات من هوس دارم دمی خوردن
بده راح روح پرور در بهاران یا بجای	که می خوردن نیاید بار با بید روح پروردن
مراد از مجلس رندی نکو شد تا در آموزم	ستادن شمع‌سان بر پای جام بر سر گردن
اگر قصد سرم داری ترا حاجت بسلمان را	ولیکن شرم می‌آید مرا حاجت سر آوردن

جز بند زلفش ای دل دیوانه جا مکن	نفس نازک است جان بروانش رها مکن
از من دلا مثال که وادی مراد دوست	این جور دیده کرد تو بر من جفا مکن
دیدیش تخت دیده و رفتی نور از او	چون رفته و دیده شکایت زما مکن
درد محبتی اگرت در درون بود	زنهار جز بداغ جبینش دوا مکن
سودای مشک خالص اگر داری ای صبا	بگذر ز چین زلفش و عزم خطا مکن
یکروز وعده بوفای بده مرا	وانگه چنانچه عادت تست آن وفا مکن
امروز دست بر جفا که تو خواهی بدست چشم	در من نگر ولیک ز چشم جدا مکن
عشاق را اگر کشدن جور و خطا بست چو	سلمان برو بمهر و وفا خو فرا مکن

با وصف یار گوید

[illegible]

باد صبا ز کوی تو جان می‌برد به من | در حیرتم کز آنجا چون می‌برد صبا جان
از شوق صحبت آمد جان عزیز بر لب | گر می‌شود میسر بشتاب گو برآ جان
در گوشه‌های چشمت جا می‌کرد جانان | زان رو بسان خوشتر انگشت هیچ جانان
جان و دلم فتادند اندر محیط عشقت | دل غرقه گشت و آمد تا لب بصد بلا جان
در حضرت وصالت سلمان چگونه گنجد | سلمان تویی است آنجا جای دل است یا جان

جان شکسته دل و دوست بر دار تنش بکش | چون عزیز تنش کرده خوار تنش بکش
چشم مستت را چرا خواب خوش گرامی | فتنه در خواب است بیدار تنش بکش
زلف را یکباری دیگر بر بند دست | در شکنج تاب خویشش بار تنش بکش
صوفیا صافی کش از عشق قلب را | باده گر سودایی بازارتش بکش
عاشقی مخمور را چرا رسوا کنی | گشته سرگشته بیچاره بر دار تنش بکش
لاشه سلمان ضعیف افتاده است | پیش آن تن بر دست غم بار تنش بکش

با آنکه ام برده یکباره درست آرزو ما منو | باشد که یکباری دگر یاد آید آب ما بگو
ناگه بوی عنبرین از چین زلفش سر گشت | آشفته بودم در بدر در بوالهوس گردم بگو
مست و رند و عاشقم در رند و عشق ای ... | بدگوی را در حق من گو هر چه می‌خواهی بگو
از موی وقت تا میان فرقی نباشد در میان | باریک بینی بر دو را گر نیک بینی مو بمو
با سرو کردم نسبتت گفتی که آن گونه لطف | گر راست می‌گویی خرامان رو و در چشم سرو بگو

[illegible]

یار فرخنده رخ چو روزی تا چند از ما قبا
ای بزرگ در زرع و او آتشی تا را در بر

من چون صراحی نشستم کارم بجایی سر فرو
چون دور در دور من بود پیمانه را سر ده بمن

زاهدان در روی آن سلام را ایشان بباید با سبو
خوردن لکان سه کوزه می با شاطر خوبان

امر مکان است اینکه تنم باز جوانم کو دل
تا می باقی و معشوق از دور ازل خوکرده ایم

سلمان نخواهد بست الا خویش در راه او
در راه او باید ستن گاهی و سر گاهی بپا

رباید ... تو پرورد دل

دورم از جانان و مشکل آنکه بس مهجور ازو
چون تنی باشم که جانش رفته باشد دور ازو

ذره جانم همی گردد در هوای ذره‌ای
کافتاب عالم آرا می‌گیرد نور ازو

گر نسیم صبح از خاک درش بویی دهد
بو که لب تا لبم دمی خالی دل رنجور ازو

کی بکوی چشم ما باز آید آن آب روان
تا خراب آباد جان گردد معمور ازو

ای خضر زان چشمه نوشین لبانی تا زده
کار روشن نیست دارد دل بحر و دور ازو

چشم مستش الف شاکر و چشم از ناز
تا چه می‌خواهد بدام آن نرگس مخمور ازو

دل چو زار شکنج زلف با جان می‌شنودم در میان
در وفا رفتی چون او نیز زار و مشهور ازو

بر بیاض دیده سلمان مشکین نقش سواد
کان چو بکشاید بیار در لولو منثور ازو

داشتم روزی دلی از بس بیداد ازو
رفت و جز خون جگر چیزی دگر نگشاد ازو

آوازه جهان

41

جای دل است کوی تو زان جای مران که جز نشین	بگذار تا دل منی بر جا بود همینه
انوار عکس رویت در دیده و دل منی	جمع می در آبگینه پیدا بود همینه
هر لحظه چشمهایت بر هم زنند مجلس	از بی میان مستان اینها بود همینه
آباد چشم تا شد آن دل ما در سواد مشکین	از ترکتاز چشمت یغما بود همینه
ای دل ما در دو عالم خواهد ما بود تا	با بود ما از دو عالم تنها بود همینه
لطف و عطا و احسان بود بسته از تو آمد	جرم و خطا و عصیان از ما بود همینه
انکس ما از رو در لعنت موی چو دکانی	زان حلقه حاجات او سودا بود همینه
تا در کنارم آید یک ره چو شد دری	از چون کنار سلمان دریا بود همینه

کی در هوای مهرت ذرات کون گردی	در از صفای مهرت جان جهان علانی زردی
چرخ کبود خرقه آزاده عاشقانست	دامن کشنده در چون بر آفتاب زردی
خاک وجود عالم گر جمله باد گردد	حقا اگر نشیند بر دامن تو گردی
از باده‌های لعلت در هر سری خماری	در فتنه‌های چشمت در هر سری نبردی
معشوق در دو عالم چون فرد شد بخوبی	عاشق از [illegible] الا از هر دو کون فردی
هر رهروی نشاید در راه عشق رفتن	[illegible] باید مردی و شیر مردی
مشکل سلمان [illegible]	[illegible] سر این کار [illegible]

گر نیستی دهانت گویا بهستی خود | ما را خبر که دادی از نیستی و هستی
سرو بلندش ارچه تا بر گرفت سایه | چون سایه از بلندی افتاده ام به پستی
سنجم به طعنه گوید مست و خرابی از می | سنجان تو چون توانی رفتن ز پای بستی

ای رخ نسیم زلف تو ما نشانگه جانی | زنجیر سر زلف تو در پای جهانی
دل گوشه ابروی تو بگرفت زهی دل | کو گوشه بگیرد ز جهان سخت کمانی
از خال تو بر دیده ما هست خیالی | وز مهر تو بر چهره ما هست نشانی

ای سرو روان بر طرف ما گذری کن
تا جان همه در پای تو ریزیم روانی

نصیحت میکند مردم مرا از ناصبوری | بروز با صبح تو حال ما منصدائی و مهجوری
خیال چشم مستش را اگر در خواب می بینی | عجب دارم که برداری سر از مستی و مخموری
در این صورت که من در خواب مستی ام عجب باشد | گرم بیدار گرداند صدای نفخه صوری
مگر تو حور فردوسی که سر تا پا همه روحی | مگر تو مردم چشمی که سر تا پا همه نوری
بیا جانان دمی بنشین و صحبت اغتنیمت دان | که خواهد بود مدت ها میان جان و تن دوری
ولی و همت مردانه باید [illegible] | ز نتوان گو شهباز بر پر و بال عصفوری

لب جوی و لب جام و لب یار الساقی
نو بهار است و گل و سبزه و ما مخمور
تنگ دارم بغنیمت بگذار الساقی
موسم گل تو و بر عشاق درست
توبه تنجی چه بیا باده بیار الساقی
جمع می را که درار و شمار الساقی
نو بخت خرم بهار است و بهار الساقی
ابر از بوی نسیمی تو بهشت ای زاید
درخمارم فرح می زخم از الساقی

[illegible]

نو اصلی زاده

تو اصلی زاده روحی چرا با وصل تن باشی | چرا از خویشتن بگریزی و با بیگانه بنشینی

ترا چون پیر طاوس باغ عرشی ورزشش میکرد | کجا باشد که با بومان درین ویرانه بنشینی

بیا بر جسم من بنشین جمال روی خود بین | بدریا در شو ار خواهی که با دردانه بنشینی

تو خورشیدی کجا شاید که در روزن ذره تابی | تو شمعی خود چرا باید که بی پروانه بنشینی

گر او چون شمع در کشتن نشاند بر سر پایت | نشان مردی آن باشد که تو مردانه بنشینی

بفردا دم مده زاهد مرا کافسانه میخوانی | تو با او تا بکی سلمان بدین افسانه بنشینی

...

بدر در پرده که گل چون تو بگلزار آیی | برود سرو ز جا چون تو برفتار آیی

تن بیمار من از پای در آید چه شود | گر قدم رنجه کنی بر سر بیمار آیی

اگر ای صوفی از آن لب بچشی جا بنشینی | جان فشان رقص کنان بر سر خمار آیی

دعوی رند تو آن روز مسلم دارم | که روی بر سر آن کوچه و هشیار آیی

قد و بالای ترا هست دلالا دانم | تو کجا در نظر کوته اغیار آیی

مرو ای باد صبا بر سر گیسش گستاخ | بر وای باد مباد که گرفتار آیی

مدعی تا نشود منکر سلمان شه تو بر

زود باشد که هوس بر سر این کار آیی

حدیث زلف و دهان تو خرج تو تا که بگویم
که قصه الست مطول حکایتی است نهانی

صبا صدای تو یا دم چو بگذری به نگارم
بهر طریق که دانی بهر صفت که توانی

حدیث من که چو مورم بعشق سراسر ایشان
فرو بگشتی سر موی بگوش او برسانی

طبیب درد سر ما بده که
علاج درد دل ای تو آن فراغ ندانی

بیا و زلف تو شبهای سره می گذرانم
نسیمی بر پس که سلمان چگونه می گذرانی

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جایی
سر زلف سیه دیدم در افتادم به سودایی

چو آن شیفته می‌گردم بهر سو تا کی تا که
سعادت در کنار ما نهد سرو بالایی

سلامت کو بر وارش شب تیره که خواهی
ز جان غرقه عاجز میان موج دریایی

نمیداند طبیب ای دل دوای درد عاشق را
ز من بشنو در این حکمت نشد هستم ز دانایی

طریق عشقبازان است جان دادن و دل
بیا از عشق اگر داری سر و برگ تماشایی

مرا جانی و من تا کی توانم زیست بعد از تو
تن مسکین من جایی و جان تا نه همی جایی

چرا امروز کارم را بفردا می‌دهی وعده
پس از امروز پنداری نخواهد بود فردایی

ز زلفت دل طلب کردم ... سلمان
پریشانم کجا دارم سر هر بی سر و پایی

تو ای خورشید صفت بر همه کس می‌تابی
تا چه کردم که چنین روی ز من می تابی

[illegible]

چون بر سر رسیدی سلمان نهادی | بگذر بر سر خاکش یکبار ای یار بی

هر گه ز عشق او بودی دلا گفتیم و نشنیدی | طریق عشق ورزیدی و جای خویش دیدی
بنفشه ور قدم بر کار چون بر کار بسپاری | نکو شد دم در یکباری نگردانم بگردیدی
چو خامه سر زنش کردم چرا از من بگشتی سر | نشدی چون نامه در سودای خط یار بچیدی
چو ساغر دوری ها گشتی فرو نگذارم بنا سودی | چو در لبش زخم ها خوردی فرو دیگر نیاسودی
بجان معدوم خریدارت نگردی مس سودایم | بدم معزو حقی بخود ز ابروی رس به نبردی
خطا گفتم نکو کردی بهوای زر اول | ز زر نداری تن سلمان بباغ جان چرا امیدی

چو چشم مست او شدی بر بستر خفتی
چو زلف کج پرست او زدی بر لاله غلطیدی

ای داده درد و صحبت یاران رها جدائی | مشکل کسی ز درد بیابد بجان رهائی
دل خواست یار آید با عشق بر نشاند | ما با توایم دایم پیوسته در جدائی
چشم براه باکی آیدمش رسولت | در بوی خواهی این حقه لطفی تو خدائی
دریا مهر یابی بنگر در نور چشمی | بر یاد بادمانی بگذرم بعمر ماهی
ما در پی تو ایم اندر کوی وصلت | عمر از زره قهری با از در گدائی

[illegible]

مرا نقدی بجز در درج چشم نیست جز اشکی — مرا امیدی که ره آرد به کویش نیست جز آهی

تو آزادی و احوال گرفتاران نمیدانی — دل مسکین ما با تست از روی بی‌کسی گاهی

عزیزی گر بغضب دست در بندی چه میدانند — که در کنعان عزیزی را چه افتاد است در چاهی

من خاکی نه آن گوهرم که آرد کوی تو برخیزم — عجب گر چه من از کوی تو برخیزد هوایی

چو بادم در پیت بوی تو یابد من بیمار روی آرم — مبادا گر منت بر دل نشیند گردی ز راهی

نه من تنها بسودای سر زلفت در افتادم — که زلفت را بهر رشته خوش سمانیست بجاهی

خورشید رخا سایه ز ما باز گرفتی — وز من نظر مهر و وفا باز گرفتی

از چه شدای برگ گل پاره من زار — از بلبل بی برگ و نوا باز گرفتی

وجهی بر آن رخ که نوازی رسن تر ارم — چون ورد نوان نیز ز ما باز گرفتی

چون خاک رهم ساختی از خواری و آنگه — پای از سر این بی سر و پا باز گرفتی

در حق گدایان نظری هست ترا عام — خاص از من درویش چرا باز گرفتی

شبها ز دلم یار بقید تو اسیر است — این صید ندانم ز کجا باز گرفتی

دادی دل غارت زده کار اگرم بار — تنها دل مسکین مرا باز گرفتی

دود دل اسماعیل ره تو است — از سوخته دل راه هوا باز گرفتی

به آب دیده

تا ز بس دیده در حسرت تو بنویسم نامه دلتنگی
تو حال ما نمی‌پرسی و نقش ما نمی‌خوانی

سر چوگان نمی‌دانم سزای خاک درگاهت
ولیکن کرده‌ام حاصل من این قدر با ساقی

صبا جویت ز امکان نیست در نقش
مگر با حلقه آفتاب ما ممکن بخشاقی

مرا جانیست سودایی چو ریحان آرمیدن
بشرط آنکه چو بخشش رسی با دریش افشانی

برو در رنگ نقش ما را که نگیدم ماند سلمان را
نخواهی یافتن غارتش دمی گرد تیر بارانی

سری آر سر نه از با ما سر مهر و وفا داری
تبرک سر نگو دانگه بیا گر پای ما داری

بسر باید سپرد این ره نوایش صنعت کجا یابی
رهان باید گذشت اول نوایش طالب کجا داری

چو می زلف پریشان جان ز اگر کام از لبش جویی
چو گل بربا دده چو ز اگر برگ نوا داری

معقد حسن ما کم چو بخش حسن عهد از ما
بر دلبان چه می‌جویی ز [illegible] گلک بوی وفا داری

میر بشر از ملاک تن اگر خواهی بقای جان
منیند لیس از سر دار از سر دار البقا داری

رخ زر روات داه سر و داک کرم دوج دل
ز دل مردود ردما نور معنی جهان داری

مس زر کار چو رد شد ز ما مهر ردیم زر
تو چو مسکین نمی‌بدانی که ما چو کیمیا داری

دل و جان با مخش سر طاس سلمان در ره جانان
اگر جان و دلی داری بیا ز او چرا داری

گفتم ز بخت [illegible] گفتا نخوار [illegible]
گفتم [illegible] گفتا [illegible]
گفتم [illegible] گفتا [illegible]
گفتم [illegible]

گفتم چو [illegible] گفتا [illegible]
گفتم [illegible] [illegible]
گفتا [illegible]

و باقی فی دعا گوئیت تو کم دعا گوئی
دعا گوئی تو ... ز بس انیم ...
در ... فرو ... و ... گوئی
از مهر ... ... رتوان ... گوئی بر از شدن
از ان ... ... تا کی ... ابرو بی
از ان ... در ... حینده ... می ارا ... از ... گی

گفتم لب تو دیدم صد جان بهای او را
گفتا مبصری تو در لعل ناب بینی

گفتم هزار رسیمای ... زنار موت
گفتا اگر ببردیم تا ماهتاب بینی

بصنوبر قد دلکشش اگر ای صبا گذری کنی
ز هوای جان من حزین دل خسته را خبری کنی

چو رسی بکعبه وصل او بکنی مقام فرو گذره
ز پی دعا نفسی زنی ز سر صفا گذری کنی

اگرت مجال نفس زدن بود از زبان منش بگو
که چه باشد ار تو صبا ازین شب تیره را سحری کنی

ز نیاز تا چه شعور از سر جفا کنان گذری کنی
تعیادتی چه زیان دهد ... بحال ما نظری کنی

سحر و صبا نواز شد ابد عاشق طلبیده ام
مگر ای سحر نفسی زنی مگر ای دعا اثری کنی

تجملم ... چون ... آوردم ... اگر ... کباب دل
اگر از ... روح ... من طمع ... خبری کنی

هزار رب دیده می بینم دری می بیند بهر سوئی
دریغ آید مرا الحق بهر چشمی چنان روئی

چو کار افتاد با جنبم ... روی و بوی آن مه
به تحت من ز سنبوری ... شمس موئی

نمی ارزد ... ساعد را ببالای
تو ... اشارت کن بچشم ... ابروئی

منی ان ... عشاق از سوی تو جانا
همه خلق جهان سوئی اگر باشند و من سوئی

خطا میدانم ... نسبت چشمش
که چشم مستش گر از ... آهوئی

سگان کوی او دارم ... چون من
نمی بوئید و می بوئید خاک سر کوئی

به نیاز ... با صد ا ... داری
کردم ... ازین ... نیاز ... ری
دل من زده ... ره
چه بود گر دمی ... ری
از ... زاری عاشقان هزار
عاشقان ... گشته ... زاری
بار ... کو ... در تو نظر
نظری کن ... اگر یاری
بخت ... امکان ... می بینم
کانکی ... بی ... داری
من ... ز ... حالت
از سر جان اگر کند یاری
چاره کار من ... بوسه
زاری ... چاری
بار ... مسلمان را
عشق ... بر یاری

... ... نفس ... بیجی
... ...
... ...
... ...

هنگام وداع عیسی

[illegible]

هنگام وداعت خبر این بود ز من نیز ‌ ‌ ‌ باز آیم و در رسم سخن باز نمایی

رفتیم از این سر بپای گشتیم و رسیب آیم ‌ ‌ ‌ ان تیر هجر بشد از سر و پایی

ای مژده رسان کی ز ره آیی بسلامت ‌ ‌ ‌ وین منتظران را دهی از قید رهایی

گفتند که او با تو بیاید بنشیند ‌ ‌ ‌ با آنکه دلم نیز همی داد گواهی

ای مردم چشم از چه همی بینمت اما ‌ ‌ ‌ پیوسته تو در دیده بخون دیده نهایی

مگذار هوای دل و آب مژه ام را ‌ ‌ ‌ ضایع که تو پرورده آن آب و هوایی

باری تو جدا گشتی ای دل ز در زلفش ‌ ‌ ‌ فرخ تو که در سایه اقبال همایی

شد حلقه زبان آه دلم بر در گردون ‌ ‌ ‌ آه از تو ز حق دل و در رحمت نگشایی

از ضعف خیالت بسرم راه نیارد ‌ ‌ ‌ گر ناله سلمان نکند راهنمایی

دل بر سر کوی تو نهادیم بخواری ‌ ‌ ‌ جان در غم عشق تو بدادیم بزاری

دل زحمت عشق تو نهادیم بزاری ‌ ‌ ‌ زیرا که مقیم است غم و عمر گذاری

تا چند بگریم من و تا چند بنالم ‌ ‌ ‌ از شوق گل روی تو چون ابر بهاری

من ذره ناچیز و تو خورشید دل افروز ‌ ‌ ‌ صد مهر برآید ز تو یک ذره بزاری

در پای زلف تو من صد بار بروزی ‌ ‌ ‌ در روز رسیدم بمثال شب تاری

من چون بسر آرم صنما بی تو همه شب ‌ ‌ ‌ خواهم که ز حسم و خیالت بگذاری

[illegible]

ای آنکه همیشه بی تو [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

تا چون [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

در عشق تو [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

در عهد تو [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

گفتم [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

دل گفت [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] سلمان [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

خورشید [illegible]

[illegible]

چو گردم از سبو اگه وداع و یکسر بر دوش بر گرز | نمی آیم رها کن تا بیاید بر دلش گردی

دم لعل لبش خوردیم و زاهد کرد منع ما | نکردی منع ما زاهد اگر زین می ورا خوردی

چو صهبا بر جامی جو رای مجلس رندان | مگر نا بوده صافی در دوران درد و دردی

گهی بر آب مانده رود در ره گاه بر آتش | بباید خو فرا کردن به هر گرمی و هر سردی

تراب تربت سلطان رسالت حسن می ماند | سحابی نامی گر بدیدی خنده و رخ زردی

رسولا خدا را اگر جای بیابی ز درد اسیری | چه باشد گر از من دعایی رسانی

نه کار رسول است رفتن بکویش | نسیما تو بر خیز اگر می توانی

مرا نیم جانیست بردار با خود | بکویش رسان و برکنید جای گرانی

نمایدم بجا لیکن پس از افغان بازآ | مبادا که ای جان باز مانی

زخاک ره او بدست آر گردی | زگرد ره او من از مغانی

فروکش ز رخسش کلاه مسلسل | بگو از دهانش چه تنها نهانی

رها کرده طره اش را برزبان | زاحوال او شمه باز دانی

ازان جسم خوش چه شش باز پرسی | که خوبی رسیدی و نا توانی

صبا سست می جنبی اجر چابک رو | که با ناله من گستی همعنانی

بزیر لب این نکته را از زبانم | بگو بی ریای ما به نیشابور بانی

گدای تو ام گر گدایی ازین کم
ای [illegible]
نه انم [illegible] ازین جهان را
[illegible]

مرادی و ماه

مرا تو ماه تابانی ولی بر دیگری تابی
مرا تو آب حیوانی اگرچه در دلم ناری

خوشا آن دولت وصلت که من در روز وصلت
به صبح طلعت یار روز میکردم شب تاری

رقیبان خفته و بیدار شب تا روز بخت من
درین غم عهد بیداری که خوابی بود و بیداری

میان ما بغیر از ما حجابی نیست میدانم
چه باشد گر درآیی و من حجاب از پیش برداری

نزاری و فغان از من چرا بیزار میگردی
دل سلمان بخواب خوش نبیند کو به بیداری

ای نسیم صبح بوی جانفزا می آوری
من نمیدانم درین بو از کجا می آوری

ای نسیم از خاک کوی یار حاصل کرده
تا نه پنداری که از باد هوا می آوری

گلبن یار از درش یارا می آخر بری
هم تو یاری گر ز پیش بوی بجا می آوری

گلستان شوق را نشو و نمای میدهی
بلبلان بی نوا را در نوا می آوری

تا توانی زانکه راه پیش در آری پیچ پیچ
از سر زلف چمنم زیر پا می آوری

رشته تعوید جان دل ما زان پس آوردی بجا
راستی را از شرط دلداری بجا می آوری

خون ما را ریختی و در انتظار اکنون بجا
خاک کویش بر طریق خونبها می آوری

گر ز روی لطف یکدم می کنی در کار ما
وقت ما چون صبح از آن دم با صفا می آوری

قاصد سلمانی و یکدم نمیگیری قرار
روز و شب تا کی پیام و نامه ای می آوری

مهر ورزی گر و صفت در مصحف او سلمانی | هزاران شکست که اندر عقب او گردی

رهبر بحران خشش اگر عارف صاحب دردی | ترک درمان کن اگر صادق صاحب دردی

هر که از روی تواضع بنهد پیشانی | پیش روی تو رهی روی فروهی پیشانی

همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی | همه خواهند ترا تا تو کرا میخوانی

زان نخست خوار نباید منم در غم تو | زان عزیز است مرا جان که تو اندر جانی

سر بگردان ز من افزون همه عمر عزیز | خود بسایان نشود محو بسر گردانی

رفت در حلقه زلف تو بیک موی صد دل | دل نجو در رسته اخلال آن بدین ارزانی

ساقیا نوبت الست هم از دست مخوم | مدهی جامی و از دست مخوم پشمانی

گفته در دل خودی طلبم چون طلبم | که دلم با تو دمی نجودم از حیرانی

با دو بابان سخن را تو سوار سلطانی | آفرین بر سخنت بادا چو خوش میرانی

ساقی ز جام مستی ما را رسان لکامی | تا ما ز کوی مستی بیرون نهیم گامی

هم مستئی که دارد ملک فنا بقایی | هم درد چون ندارد در دور داد و دامی

ما ئیم و بیمجاتی ز کف نهاده لبستان | زان می به بیمجایی بفروش بنم جامی

عشاق را مقامی عالیست اندرین ره | مطرب محال الحانرا سمای ازین مقامی

برده بردار

پرده بردار از رخ تا پیش ازین سلمان را — زاهد پرده نشین از پی طنازی

خبر باد بهاری نه که باد از نم دمی — خبر باد صبوحی نه که از دل بدمی

جز دیده که خون رخ ما شرح میکند — در کار ما نکرد کس از مردمی دمی

خوردم هزار زخم ز هر یک و هیچ یک — زخمی نکرد ریش مسکین مرهمی

دریای عشق در دل من جوش میزند — زانجا سحاب دیده من میکند نمی

سررشته عشق را از دو عالم فراغت است — زیرا که دارد او بسر خویش عالمی

زان پیش روی بر در او خرم ام از داد — روی زمین غبار ز دامان فلک همی

سلمان مگوی راز تو الا که جز دمی نیست
در زیر پرده فلک امروز محرمی

هر رنگ روی دلنشین در چمن گل یاسمن گر دیدمی — دایم ببوی دلنشین چون صبا گرد چمن گردیدمی

این گل بدامن چیدمی تا را ز شوق عارضت — گر خاری از باغ تو با دامن ز گل رسیدمی

در حلقه سودای او مرغی بگردی میرود — من نیز سودا میکنم با زی اگر از زر بدمی

هر کس شکایت میکند ز پیش او نشنید سخن — گر من سخن نشنیدمی چندین سخن نشنیدمی

چون آدمی اندیشی ز سر به رسیدن مرا — ای کاشکی خواب ابدی تا من بخواب اندر دیدمی

ماییم بکوی یار دلجویی | دیوانهٔ زلف آن پریرویی

ما راست بتی ز مشک خوش بوست | ماییم دلی گرفته زان خوی

جوی دل و چشم یار جاییست | عکس از تو که دید سرو دلجوی

بیمار فتاده ام بکویت | زار دل من فتاده برگوی

باد آمد و بوی زلفش آورد | دادیم بباد جان بدان بوی

آن موی میان کمرش زرین | زو بسته جان ما بیک موی

آن خال تو گوی و زلف چوگان | در دور چشم فکنده گوی

من ترک نگار روی نگویم | ای واعظ عاشقان تو مگوی

سلمان چه نهی بر آب و گل دل | دست از دل و جان ز گل فرو شوی

گر از جام الست جامی یابی الساقی | بیا بشکن ز مخموری خمارم زان می باقی

من از عشق تو می میرم بگو آخر چه تدبیرم | که زد بر زخم تیر دل نه تریاقیست و نه راقی

ز آب جام و تاب می فکندی آتشی بر ما | تو در ما آتش اینش چرا افکندی الساقی

بیاور دی کس دوای ما که بیماران عشقت را | کند درد تو درمانی کند زهر تو تریاقی

ز رنج شوق دیدارت چو قاصد شد زبان من | قلم بر زبان شنیدم که گوید حال مشتاقی

من از سوز تو چون پروانه سوزم چرا آخر | دلت بر من نمی سوزد نه آخر شمع عشاقی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق ... غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی

کجا جمال تو خواهم همیشه تازه و خندان ... که تا نه آنکه نخواهد بجای خویش نکوئی

منم ز شوق تو دیوانه تا تو سلسله زلفی ... منم ز بوی تو آشفته تا تو غالیه بوئی

دمید گل ز هم تم روی باغ و چمن تو گفتی ... که تا ز خم نکه آب و کدام چمن تو روئی

بگرد کوی تو گردم همیشه اشک روانم ... از آن بپرس تو آخر در این حدیقه چه جوئی

رموز عشق تو قمری نگوید گفتم و گفتم ... زهی تحمل اگر آن حدیث باز نگوئی

بگشته دایره روی او نگار سبی ابدال ... هزار دور چو پرگار اگر بجوق بپوئی

ز دور دور دوش اگر جرعه رسد نبود سلمان

ز شیخ کوثر دانت حیات دست بشوئی

بردم به تیر غمزه دلم را چه تیز تی ... خود را کدام شتم نه تو خود در دل منی

بر هم زند ابرو و چشم تو وقت حق ... خود وقت کیست آنکه تو بر هم نمی زنی

ای سروران عشق چو پرگار در رها ... گردیده ور بی تو تعلیق آهنی

سر تا سر جهان ظلمات است و یک چراغ ... مردم نهاده اند همه سر بر روشنی

با دشمن ای جانانه صوفی و صومعه ... اورا می طهور و مرا دردی دنی

با من سخن کنی عرضت د لحو شنیم نبت ... بر رش تازه ام نکی می بر کنی

[illegible]

باز آکه بی حضورت خوش نیست زندگانی / دور از تو می‌گذارم عمری چنانکه دانی

من آمدن به پیشت دانی نمی‌توانم / اما اگر تو آیی دانم که می‌توانی

ازعمر ذوق و عیشی بودم چو با تو بودم / ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی

چون مجمر از فراقت دارم دلی پر آتش / دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی

از درد در دو چشمم یکدم نه دار خالی / کاکنت عاشقان را الا که کامرانی

عهد جوانی من بگذشت در فراقت / باز آی تا ببویت باز آیدم جوانی

در بزم عشق او جان باید که خوش برآید / ور زانکه بر نیاید خوش باشد ار گرانی

گر چه ز من ملولست او ای صبا چنان کن / کین نامه سر به مهرش یا باد یا بدو رسانی

گویی چو نامه سلمان می‌نهد از فراقت / در خواندنش چه باشد یاری اگر بخوانی

تمت تمام شد

رباعیات

ای آنکه تو طالب خدایی بخدا
از خود بطلب کزو خدا از تو جدا
اول بخود آ چون بخود آیی بخدا
کاقرار نمایی بخدائی خدا

وله

درویش زرنگ جامه صورت برکن
تا در زدهی بجامه صورت تن
رو کهنه گلیم خویش بر دوش افکن
وز زیر گلیم کوس سلطانی زن

وله

جز عشق نبود در نظر نباید ما را
جز کوی تو رهگذر نباید ما را
خواب ارچه خوش آید همه را در عهدش
حقا که بچشم در نباید ما را

وله

آتش ز رخ شمع دل پر محنت
ناگاه بسیده دم دهانش بشکست
سر رشته بیابان نشد و باز نماند
روزش بسر آمد و بروزم بنشست

در باب [illegible] شقوه [illegible] ساز
ما را شقوه بزار از [illegible]
از در [illegible] کار [illegible] ساز
لطف [illegible] از [illegible] دیگر [illegible]

وله

سیمین ذقنی [illegible] نماید
سیمای [illegible] نماید
و ز خنده [illegible] نماید
شکر داده بعاشقان [illegible] نماید

وله

داریم عجب از آنکه دل تنگ اوی
از دل [illegible] نار [illegible]
در [illegible] دل [illegible]
گل [illegible]

[illegible]

ماهم ار رخش روشنی خور بگرفت
گرد خطاو دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ای سایه سنبلت سمن پرورده
یاقوت تر از دُر عدن پرورده
همچون لب خود مدام جانها پرور
زان راح که در روح بدن پرورده

خالت که بر آن عارض مهوش زده اند
یارب به چه رو ملک در آتش زده اند
از بسکه در آرزوی روی تو دلا
چشم و دل من بر آب و آتش زده اند

خواهم که مرا مدام آماده بود
جام می و شاهدی می آزاده بود
چندانکه بخورم باده ز خم خاک شوم
این کاسه سر هنوز پر باده بود

از زلف تو ماه را نه بند افکنده
بهر رخ اختران سپند افکنده
هر تاب ز سر زلف تو عیار فلک
بر کنگره ماه کمند افکنده

یاقوت لبا لعل بدخشانی کو
وان راحت روح و راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی می
تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

ما با نه بسیم گوش اینه است
دل با سر عیش و نازونوش اینه است
رنگ از تو حسک جنگ بر ما ... است
جوش دردل جام می بجوش آمده است

ما بلبل بست نه زاغ ... بهشت
با خد تو سرو را ... بهشت
ما را دهن تو ... می بنوازد
ما انکه ... قدره ... بهشت

[illegible]

[illegible]

شکفت عماد کاشی از بادانی / کامسال گرانی بود از بی نانی
تا نبود چو او گران نخوردیمه / حیف چو گشودن هست بدین ارزانی

دیگر

گرم در همین آب نخوردی انگور / افتاده زبادوران نمی برخیزد
بر پای کسش بدست خود از سر لطف / ای دوست مرا از زبت نو برمیخیزد

دیگر

دیدیم در این دایره بی سر و پاش / انگشت کسی چو زنو ار در کیش
گر بانش حرج از دست تو شود / زنهار بهیچ رو بر و تکیه مکش

دیگر

دوش آن بت شوخ دلبر با گفت بخشم / با دل که بیایی بر ما گفت بخشم
اما چه رود توام آید نشنبت / اول تو بیس ز پی ما گفت بخشم

دیگر

دیدم صنمی چو ز دو مست افتاده / در دست مغان می پرست افتاده
از می چو صراحی شده افتان خیزان / دانکه چو قدح ز دست افتاده

دیگر

ای خواجه دوای درد ما کی باشد / آن وعده انتظار تا کی باشد
گویند مرا ازین دوا باشد درد / راضی شدم ازین دوا کی باشد

[illegible]

این ابر که چون عماری از الله زاده / صد غنچه سوار او ز دو غنچه زاده
از دور نظر کنی که با صد گل / [illegible] زاده

دیگر

شاه تو بخطاب از آن کز شاه ازل / [illegible]
کان آنکه تو از شی و تقصیر از ازل / تا بنده تو [illegible]

دیگر

[illegible]
در [illegible] گویش
[illegible]
احوال [illegible] باشد گوید

دیگر

[illegible]
[illegible]
[illegible]

دیگر
در عوض اول دست فراید تنگ
در رشته نعت سکر ایدر [illegible]
موی نوز نالان بعقد یار افتاد
ناگاه نرگس زرکمر ایدر [illegible]

دیگر
گل بین که در [illegible]
گر دور [illegible] بر [illegible]
در جور زلف [illegible]
گر دور هجر یاره [illegible]

در هجر بماند نفسی از تن بدبرم | بنشین بنشین و مسکنه بنشست میبرم
عمدن بنگ ز چشم من صدا خواهی | آخر کم از آنکه در کنارت گیرم

دیگر

یا باد دلم گفت که یاد آیا دا | با یار بگو و هرچه بادا بادا
گاه کس ز من از صحبت گردد جدا | شب با غم و درد روز بادا بادا

یک زخم محبت هزار مرهم ارزد | خاک قدمت تاج سر جم ارزد
چشم تو سواد ملک حسن است و ازان | یک گوشه ملک هر دو عالم ارزد

زنجیر سر زلف چو می جنبانی | بر دامن ماه مشک می افشانی
چشم سیهت که شوخ میخواهدش | چو نرگس مستت دو چو بادام سکر دانی

دیگر

گر زانکه بدین شاهد و نسرینی | در چهره نگاری بر در مس نشینی
مگر بجمال خویشتن در نگری | در آینه هر چه بینی از خود بینی

دیگر

از باد صبا چو بوی بنفشه بدمید | گل جامه ببوی او سراسر بدرید
بوی خوش گل که زرنگش چو خورد | بر گشته چنانکه تا به نبی برسید

از آنکه [illegible]

آی دیده اگر [illegible] ایتری
خاک یمه تیز بزنجون ایتری
از جهده باتمش [illegible] یردن
نغایره [illegible] ایتری

دیگر
تا کس [illegible] نقش سلمان
[illegible] سلمان
گر دی [illegible]
سر طلعت [illegible] سلمان
زلفش [illegible]

دیگر
[illegible] که خونی من است
[illegible] من است
در چشم من [illegible] افتاد و دلم
تا زیست [illegible] من است

57

آنرا که می و مطرب دلکش باشد
در موسم گل چرا مشوش باشد
گل هست دمی از می و مطرب خالی
زان روی همیشه وقت او خوش باشد

در راه وفا بسر نپوید شمع
پروانه از آتش تو می جوید شمع
از آتش لعل تو سخن گوید شمع
هر لحظه دهان به آب میشوید شمع

سوسن ز صبا یافت خط آزادی
زان کرد بصد زبان ازو آزادی
در پرده صبا دو سه سخن اندر گفت
تا غنچه ز غنچه بر شکفت از شادی

امسال گذشت وقت گل و بلبل
در غم سر برگ گل ندارد بلبل
ما را همه سو کشت ازین شادی و وقت
بی تیغ و سپر برون نمی آید گل

در مجلس تو ز گل پراکنده ترم
وز نرگس مخمور سر افکنده ترم
وز غنچه گل اگرچه دل زنده ترم
از غنچه بخون جگر آکنده ترم

ابرت گهر بار و سواد عنبر بیز
تا شوی ز سر و آه جهان کند آویز
ساقی سپهر از نرگس مست
بنهاد پیاله هرکه دارد برخیز

شاد و کم و غم فرو نتوانم دیدن — از دیده و دوری چون توانم دیدن

جان از تن خود برون توانم دیدن — من جای تو بی تو چون توانم دیدن

در زلف تو چون باد صبا در گیرد — از هر طرفی مشک دمیدن گیرد

جسم و رتنت اندیشه باریک کنم — خون از رگ اندیشه چکیدن گیرد

ای داده غمت بباد جانم چون شمع — تا کی ز غمت اشک فشانم چون شمع

گرمی کشتیم نکشی از چه رو زانگی — من با تو نهاده ور میانم چون شمع

اشکم ز رخ تو لاله رنگ آمده است — پای دلم از ... سنگ آمده است

اندر دل و در کنج دهان تنگ است — مسکین دل من ز غم به تنگ آمده است

چشم و دل من ز هجر گشته تباه — او هم ز ... زلف ... سیاه

زانسان که ز هر دو ... ز گناه — ... ز غم تباه

در میکده خالی ... ذوقی — ... ساغر ... ذوقی

... عشق ... — از رگ ... بلبل ذوقی

بی یار ... از دل و جان ... هم
تو که ... فشان ... هم
... اردو ... جان ... هم

آن یار ... بی نظیر ... است
عقل و دل ... است
... از مقام عالی ... دل

... ز غم ...
... بسته ...
چشم و دل ...

تا کی ... ز غم ...
... نبود ...

ساقیا ساغر ... قبله ما
خبر تا قبله را گرد ایم
صوفیان عرصفای ... کنند
ما ز نور و ... ایمانیم
رو به محراب ابروی ... داریم
ز زبان ... گرد ... میرانیم
سست ... کنند ... با
ما که کافر ... مسلمانیم
با صلاح و ... دعا باری
... راه چاره ما دانیم

هرچند ترا جامه ما پوشیدن
عیبست ولی لطف کن این عیب بپوشش

ترجیع بند

ما بدین ... گرد ... ایم
... مسجد ... آمده ایم
اده ... در دامن ...
... [illegible] ... ایم
سالک راه های عشق ... ایم
محرم پرده های اسراریم
ما بسودای یار مشغولیم
در دو عالم ز غیر ... داریم
... ما ... داریم
... [illegible] ... داریم
ساغر می ... آتش غیرت
با هر دو جهان ... بیزاریم
بار جام ... عقل سر باریست
کار عشق است ... آن کاریم
ساقیا ما از خماری میبریم
... ده تا که ... بیماریم
بوسه ده تا که ... بلبت
جان خود ... ساله بسپاریم
ما نه از زاهدان صومعه ایم
ما و دردی کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسر و پا

ما جمال ... نقش ... ایم
در جمال ... نقش ... ایم
از صفات جمال ... ایم
در جمال صفات ... ایم
ما ز ... کرده ... ایم
... [illegible] ... ایم
ما جمال ... ایم
... [illegible] ... ایم
جان خود را ... ایم
که ترا جای کرده در جانیم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسر و پا

هر ... رغبت ما
... مسند رحمت ما
ز آب ... نسازد حکیم
که در آن ... صحبت ما
اندر ره عاشقی و قلاشی
... در حیرت ما
سر ما ... کوی دوست ببند
در سر کوی اوست دولت ما
ملک ... دو جهان ... کی
در ... همت ما
صوفی ما ... داریم
... خلوت ما

دل بیمار تو را دوم و خجلم
رحم کن ای ستمگر بیمار است
هر که بیمار رو[illegible] است
حال او و حال [illegible] است
گلی یار را سر [illegible]
حال ما گویی از [illegible] است

کهنسال [illegible] ز ابر بهار است
بیا [illegible] صد [illegible] بهار است

ز درد دل [illegible] گلستان است
گمی دل [illegible] تا [illegible]

چشمه [illegible] [illegible] است
دل [illegible] [illegible]

یا الهی [illegible] بیابانی [illegible] است
قامت [illegible] و ده [illegible] العلم

[illegible] تو [illegible] ماه ز [illegible] است
ز دو [illegible] دیده ز گلستان است

مطرب با [illegible] بصبوح
ما و را [illegible] [illegible]

[illegible] مجنون [illegible] او
[illegible] [illegible] خوار [illegible]

جام [illegible] [illegible]
[illegible] کرده [illegible] [illegible]

ز دو [illegible] [illegible]
سرو [illegible] [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
دل [illegible] زلف [illegible]

زاهدا [illegible] ز کجا و ما ز کجا
ما و [illegible] [illegible] سرو پا

در صبوحی از جام می خندد
صبح را گو را ز آفتاب نخندد

گر [illegible] بدم [illegible] یا [illegible]
تا [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] دامن [illegible]
زاهدا [illegible] سوی [illegible] زند

[illegible] [illegible] دامن
[illegible] حکایت [illegible]

زاهدا ز کجا و ما ز کجا
ما و [illegible] [illegible] سرو پا

مطرب آن قول عاشقان را گو
[illegible] ترانه [illegible] را گو

دل [illegible] [illegible] می گوید
[illegible] [illegible] را گو

زاهدا [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] را گو

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] را گو

مطرب [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] را گو

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] گو

[illegible] [illegible]

نقش و نگار ما و دُردکشان / ما و پیما و باده پیمایند
ما بنقدیم در بهشت امروز / راهدان را امید فردایند

ما نفس‌ها زده و هم درش / سرکشیم و قوی یاران اید
ما و میخانه و صحبت یارا / دوستان دیگری باشند

راهدان را فتح کی شاید / کو میخانه راه پیمایند
نفسی چند مانده‌اند ما را / که برم می‌روند و می‌آیند

راهدان از کجا و ما از کجا / ما و دردکشان سبو و پیا

بنشین از برای آمده شد / عمر جام و قدح نمی‌شاید

عاشقان از صدا برستانند / راهدی کار خود بسازانند
بو مسیب آنکه صوفیان طاهر / وعظ گویند و مجلس آرایند

عشق او در براد بستانی است / ... وصل او دلستانی است

۵

انگشت او نیز بیم / حشم خون قبله دار گردون
می از دیوار و در ... / لیک مینا ... دشمن
یار ما که بود در ... / ... ارزان بوی جان ارزن
ما و دردکشان سبو و پیا / راهدان از کجا و ما از کجا
می کو قسم به سر و پیا / نیز نوعی ... راهدان تو بنید
از السنت ... در ... / سر ... و پای ... جایند

۶

شیم ادباده و دری ارزان / راهدان را دو باده و دری
راهدان از کجا و ما از کجا / ما و دردکشان سبو و پیا
دم ... دردی من نبود / و درد ... و درد ...
دل ... / ... و وطن

[illegible]

ای خاک شوی بر دو سر شاه
در مطلع زمانه کرد انجم
شمس فلک صوفیان صومعه نیز
ورد خوانده اند شام و سحر
راه وفا از کجا و ما ز کجا
ما دور دور کشتیان سر دریا

نجم جنت الصفا
با همه گنبده و داغ نهانی
سیمای تو از صبحگاهی
زآیینه دل همی زدوده
زنگار سپهری و سیاهی
در لوح جبین باز خوانده
نقش ازل و ابد کجاهی
رخ زنگار دیده روشن
در جام جهان نمای جان ها
زردوده می مدام جان را
در محفل ... الی
ما را ... سلطان نه دید بنی ...
در دل ... بی یار شاه
بر خرام ... عشق و شمس ... بیت
دولت ... ارحنا ...

یادم ستاره از نفس تابع
ما دور دور زمانه کشتی جان
کلک او در عدل ارکان
از او خلافت را بسط
دولت مقصود در او ... داد
دولت محصول به ... اختر

الکرم قصد جان و دل ...
سر و جام و داغ ... زیاد
زاهد در دوش و عوام ... کرد
الکرم خرقه دارم ... بسیار
واعظ و ... دوام ...
ای حکام ... در ... کار
با دو رای ... گرد کردم
همی ز کانه خمار
نفس می ورد ... نموده
خرمارا ... کار ... نکرد
راه وفا از کجا و ما ز کجا
ما دور دور کشتیان سر دریا
از دل ... سودائی
خیر ... سیمای
توده خاک ان سر ارزو
هر تو دام ... بالائی
افغانی ... سایه گل
گلی ... افتاد ... آیدایی
انشا با محبت خورشیدی
که تو با سایه بر ... ای
مطرب ... ده روی ...
برده ... کار عقل سودائی
... گر ز ... گشتیم
من ... ده خال ... ائی

دوش ... خود ...
که ... گر ... طالب مائی
راه وفا از کجا و ما ز کجا
ما دور دور کشتیان سر دریا
طرز ... بکر
الست ما ... بنا
... با یار ... دم
بود ... ابد ... ز
... جوردی ... برد
... خسرو در آمد
افشار ... ادیبی
... دو ... دو ...

مو ... ست

از درد ... خورده ... [illegible]
بی‌صبری ... درهم تنی

غم در دل و جانم ... آتش
آن ... جان خم ... زنی

ساقی بگذر ما و ... [illegible]
آتش زنی ... [illegible]

بهر زری صفای باطن
یک چند نشسته در شرون

آلوده بدن جان گشته
از عین صفا روان روشن

سر دو جهان نمود ما را
در جام جهان نما معین

من زین خم عشق ای خمار
خواهم رخ زرد سرخ کردن

دامن مکش ای ... فقر در خود
از خود کشنده ... دامن

من دست ازو ... ندارم
داده ای ... داری

گر عرض کند ... دو عالم
... [illegible]

من دامن آن نگار گیرم
ور هر دو جهان کنار گیرم

٤

ای ... جاودانه
بالای دو کون آشیانه

از آفاق ... عشق
در خانه ... خانه

... جاودانه اورا
از جان و دل ... جاودانه

خود را ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible] گردد
... دامن

من دامن آن نگار گیرم
ور هر دو جهان کنار گیرم

٣

آسوده ... [illegible]
... [illegible]

گر ... [illegible]
گر ... جانانه

درد که کشنده ... [illegible]
... [illegible]

من دامن آن نگار گیرم
ور هر دو جهان کنار گیرم

٥

گشتیم ... [illegible]
ذرات ... [illegible]

ایمان و دو کون ... [illegible]
مقصود ... دانه

ای ساقی ... شراب باقی
در ده می باقی شبانه

تا با تو یکی ... [illegible]
از ما ... گرانه

60

[illegible]

٤

اسیری [illegible] زلف آواره
زاهد [illegible] کوتاه

بلکه [illegible] دل [illegible] زلف [illegible]
کم کرده درین [illegible] راه

در دیده [illegible]
تا نسبت [illegible] یوسف [illegible] ماه

[illegible]
[illegible] الله

تا [illegible]
[illegible] ناگاه

[illegible]
[illegible] ماه

[illegible]
دل [illegible] راه

تا کار دو جهان [illegible]
خواهم [illegible] شاه

[illegible]
من دامن آن نگار گیرم
در هر دو جهان کنار گیرم

٥

[illegible]
[illegible]

خاصه [illegible]
[illegible]

اول دل [illegible]
[illegible]

سودای دو [illegible]
بر [illegible] حلقه های تاتار

معراج سلوک عاشقان
گاهی [illegible] سردار

روز [illegible]
وز خاک [illegible] دیدار

[illegible] ز خاک [illegible]
تا [illegible] کند یار

من دامن آن نگار گیرم
در هر دو جهان کنار گیرم

[illegible]

تمت ترجیع بند

فی المقطعات

61

فی المقطعات

دوش چون در تتق خواب بخوابانیدم / این دو منظر جهان دیده نورانی را

کرگس نفس فرومانده ز پرواز بوس / جلب شوق طیران طلب روحانی را

دست بگشتم در دولت بگشود اندر خواب / دیدم آن مطلع خورشید مسلمانی را

غره صبح ازل نقطه پرگار وجود / یعنی آن خاتم و ختم و صورت رحمانی را

سید جمع رسالت احمد مرسل که بسند اوست / حاصل هر دو جهان زمره انسانی را

می خرامید چو آن قد سرو گویی / راست سرو روان سهی روضه انسانی را

صبح چهاره اش از مطلع وجود طالع / در بر صبح فکنده شب ظلمانی را

من ز شادی طلع الفجر [illegible] گویان / تازه کردم ز بن شا شیوه حسانی را

محمد حمد و صلوات از سر جان بالیدم / ز خطوط خط الش خط [illegible] را

بسپرم آستین لطف فرو کرد از آن / دستگاهی است قوی رحمت یزدانی را

پس بدان آستین رحمتم از چهره جان / پاک می کرد غبار ره شیطانی را

گفتمش یا نبی الله تو نقلین [illegible] / که چه اخلاص تو [illegible] سلمانی را

کف اخلاص تو مسند ایام و دان [illegible] / که ببالی بخرا دولت و جهانی را

تا نیاید بشوره دل تو سوا [illegible] / زرش پاک هم آن مهر سلمانی را

ان دو روز که نونی ز نبی رزت بردند
نعوذ بالله جز در رسم و فتی جتی
سر با هم روز و روز کارت بردند
بیمار از و بیم روز و بار بردند
در
اید برادر بیم روز و الو بزشت
هیچ دو دولت کار او هیا نا الیه

گر نیستی صقالت رایت آراه خلق | بودی گرفته آینه آفتاب زنگ
آنکس که در حلی ز رنگ سپهر مستکرقست | از بیم او گرفت رخش حلی و تیغ زنگ
خفتن ز رشک در جگر مرتک گرد خون | قهر تو سهم آرزد مریخ کبود رنگ
ارزاق خلق را سر کلک تو شد ضمان | با بوی فیض رادم رمح تو شد ترنگ
ساها فراق حضرت تو خستگی شما | یکبارگی ربود ز ما صبر و هوش و هنگ
حرمان خاکپای تو کان جان ماست | خفاکه کرد سپهر جهان فراخ تنگ
تا ز آستان شاه جدا کردم آشیان | با مهر تو یکتیم و با آسمان بجنگ
از بس سوال کرد خرد کز رکاب شاه | بهر چه بار داشتی از پی حفاظ جنگ
گفتم ز درد باد و سرما به تاب رفت | گفتا که بس کش ابن سنج سرد و عذر لنگ
دوری با جنبار گر از قرب آفتاب | جوید فرو رواد عطارد بخاک ننگ

ایضا

بسال هفتصد و هفتاد و پنج گشت خراب | به آب دجله ز دورا که خاک بر سر آب
دریغ دجله بغداد آن بهشت آباد | که کرده است خرابش سپهر خانه خراب

در

در در آمد و گردمن زبر سو نشست | که زیر سر و نگاه خشم و ترش نشست

گر خنس

ایضا
یا دون ها هوس کرد جام نصفان شاه
بیک ار سمار زین حال بنجات تو شکست
جو دل دو حال زین تیم خبر را احضرت
حال حال من بیبنوصه است دو دل جو فرس نشست
منت ایزد را که یوم سوم را لیک بال
شاه با رامد بتخت و بخت شاد و تندرست

در
عیش سلطنت جه انبود
معه ارسن گدای نبود را
گر بجای جلیه و بغداد
بنت فرنند نگارا ولا را

در
ات یا مستغنی و احوال ما نیست
این ها احوال ما نوشته
زنیم بنو نسلی اسلاس و پس
سد را بیع انتهای نویسنده

گر خشمی ز ابرو بالا کرد و بالا نشست
در وصف چشم با ابرو ندارد نسبتی
منع بتوان کرد و سلطان سهابی جای چشم
می‌کند زابر ابروان بوسه زبالای چشم

الصفا

چند اصدار صفحه ز بیت
همه بانی از بعث زین
راست گوهی لسباط حسبدا است
ز بسیط هوا لصد مت ملکش

هم بدو نورشمه از ستی چمع صبح
جیره ز ماه وزیره وداونی
نظم این بیت اگر چه نقطع است
شناه نبی است بس بلند ومتین

وصف نفش ودکاه و دوازش
سح ساده مکلمد ز نکلش
حرن به تقطیع نظم بیت دهند
منتسب از رسه باید و خوبش

ازبنا زبست صل ز نکلنش
باغ تا بعرمهای او نرمش
قطع ز ابرنست وان ام درو
کرونبی بنگ رحقو تضمین

برنا جسش ز ابروه رست
خوردش باغ استعیفه بخشش

هم خوبش عالم است بیت
منخلق به بستان وزین
بنده این بهار کلیش
اخطار جلیفه ز من طلق
تا درو نساه کام از نست
خوانش اور کار شاه رسلش
هم بانی امر تیغ جسش
خسرو کان لباد بحر بخش
آنکه خورشید ماه را
منفعل لبرش سپاه لبرش

القصاید در طلب

ایا سحاب نوالی ز ابر رحمت فیض
بگوش ساعه وفر حشمت رسید
معین خلق خوش تیغ کار دوران نیم
سحر گه از طرف عزت و کمار رسید
نماند در همه آفاق ذره آه دارد
از فلک دولت ز تو عطا رسید
گرد گرد همت ز ران خجسته
از چه لود جان نگر دو باد و بار رسید
خود از طلس فلک خبان بنی
ولی بعد ازان نوز از رسید
صدا لکتا را ز عیب ابجد لود
کا رسید عالم و بی‌با از رسید
جرا فقصه اسم ز مر ماسره
روانه کرد و مرو نا مع جا رسید

اگر نصی ز تو خبر البید باز رسید
و کار بین از نو هر کرد کی نسیم
دو بار از دولت و جهان باز رسید
ربکه در زه آکس و عده کرده اسد و ستم
سس ساده بید ست و با جواز رسید
سمند سرکش بید تو از طاق و دق

62

...ن از کار ما گلهمان همی اکنون ز جهان ترا دارم

روی عاجز از برای تو ذرت حلم زین دعا دارم

اگرم یا تنیر بر ما رسد همی محبت تو دارم

تا نرم رو راست کنون مرد و یاوم جار یا دارم

تو ورا عاجزم ببر آوری تو جار یا دو یا دارم

ورد یا سی عاده الرئیس همی کم ورد تا یکی دارم

کم بود گر بنامم دو سه روز همی ز اسم مار طلا دارم

ایضاً

خدایگانا وزیران ملک صف عهد
زمین نهاده بهاء تو عدل را بنیاد
غبار اداهم کلک تو عنبر اشهب
غلام شهاب زلف تو سوسن آزاد
ز ضیغ تربیت از بیشه پرورش
چرخ و بر فلک را قرار داد و باد
گر از شمامه خلقت صبا اثر یابد
شود بعفشه مخمور چون گل از سمن آزاد
زبان لاله از آن شد بعنبر آلوده
چرا ز حلقه ضعف تو مشک بنیاد باد
خدایگانا احوال من ز دور فلک
بصورتست چرا احوال دشمنان تو باد
اولا بحکی و درین مدت دراز بنده تو
نوحه فرض لکالک بعرض خواهان داد

ایضاً در طلب آب

خسرویم بمیس امیر علی صورت رحمت علی علیم
آن فرش بمد حسب اقلام در مرحمه بدر است اقلیم
هم جناب تو باد بنیاره قریش هم بعد بل تو در ز پاره علام
ز عقول بمر بست فضائل بر سپهر بمیر لیت تعظیم
در دمت معجز بیان مسیح در کنت صورت بنا تکلیم
ذره ربات رفیقه رای ایلان ما در زر و رکار گشته عقیم
آتش حسرت چو شعله کشند ز بره بحرات آتش آز نسیم
بحر را اگر دهمت و ز خاک لاجرم گو ز برس نماید یتیم
حاتم طی برآن کیسه غلام صاحب ری بر آن کسیه ندیم
خسروا سبدهٔ آنکی دارد سخت سست و ضعیف و سقیم
کنده چشمش بسیجه های کلاغ گنده چشمش ز رنجهای ندیم
اسبی از لاغری چنانکه برد گر نشنید نکس سخن ندیم
آسمان ورزمان بمر قوش داغ کرده بنا برآن ابراهیم
او چو مردار مرده گشته بده مو بجو زادی برو نشسته مقیم
چو بسستش برای مرد دار طوطیان ز اخلاق تبت عظیم
بنشین بیطار ز ز درش نگفتم مدد آتش مرا بده تعلیم
کنعت کاین کار کار جبار است کو بحیی العظام وهی رمیم
مگر از رحمت علی کبیر بر بیا مدارین عذاب الیم
تا درین دور دایره کردار نشود نقطه جا تقسیم
تا قسم مخالف تو لقب تا دخل منابع تو نعیم

بچشم شاد

ایضاً رقعه

در ره بغداد گر بر جانبی ناله افتاده بار آیدی
دانشم اسبی هر آن رفتار او بر دلم بر دم غباری آمدی
اندکی ز زین تو اما بتو القصد کاندر شمار آمدی
در بماند و مرد و در ریگ اسپیم بماند هم بماندی گر بکار آمدی

ایضاً

ای کرم مر جون نسیم سحر باغ خلق ترا سواد دارم
چون گل و بلبل از عتاب تو کار با رنگ و با نوا دارم

شاها مرا

سوز فراق ... بشکند الا [illegible]
سیصد وسی و ... از اندوه بار ... [illegible]
بیاد ده بنا بیاده ... دو ... [illegible]

شاها مرا به اسبی موعود کرده بودی | در قال بالای شاهان قبیلی مگر نباشد
اسبی سیاه و پیرم داد بنده من ندانم | کاندر جهان سیاهی زان پیرتر نباشد
آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم | بر حالتی که کس را زان سر خبر نباشد
اسب سیه بدادم رنگی دگر نیاید | آری پس از سیاهی رنگی دگر نباشد

وله فیه

بلقیس ثانی ای بصد پایه رای تو | بالای قدر رفعت راکبه آسمان نشست
لطف تو با شبنم کرم پاک میکند | گردی که در گلو و امن اجر زمان نشست
خورشید مهر تست که در جام چرخ تافت | گوهر صدف تست که در طبع کان نشست
نام کنیزکی تو بر بخت شاد گل | زان بر سریر سلطنت بوستان نشست
شاها امید بود که خواهم بدو نشست | بر مرکبی چنان که بتند و روان نشست
اسبیم بس کوته و کاهل بهمید بند | اسبی نه آنچنان که توانم بر آن نشست
چون کلک مرکبی بشب سیه لاغر است | تنها مرگ است بر اسبی چنان نشست
از بند مهتر است بس سال و ور پستی | گستاخی است بر زبر مهتران نشست
اسب سیه که اسم و خواهم بدو نشست | بر خنگ بادپای بعجب الشین عنان نشست
ور زین سنگ سنگ بفرمایی تا مرا | اسبی چنان دهند که بروی توان نشست
ظلمت طلبیدم که دیگر نباید بدو نشست | در سایه منطقه امن و امان نشست

بر تو فرخنده است بخت همچو دولت چرخ | فی الجمله خجسته بخت زنده بر باجوان

بر چرخ گر بر در کند دست بر کمر | بخت تو آورد زمین بر آسمان

شاها همی کسی بود مرا وعده داده بود | خواهم نگاه داری ز جناب خدایگان

چون همت بلند و چو جود فراخ رو | چون دو دست جوان و چو حلم تو گران

کامم از آن ملک و علی رغم بدسگال | تو کام بخش باد و من بنده کامران

وله فیه

ای امیری که شهسوار ظفر | با تو همواره همعنان باشد

با سوار سپهر اگر گویی | همرهان سوار ایران باشد

هر کجا فتح در حدیث آید | تیغ تیز تو را زبان باشد

خسروا خواستم زنده اسپی | که همه تو رکاب آن باشد

کی همه تو رکاب میگردد | گر نه پای تو در میان باشد

باد تو را همی دوام اقبال | از مقامات آسمان باشد

ایضاً فیه

ایا ستاره سپاهی که آرایش شمشیرت | غبار فتنه و ظلم از هوای ملک نشاند

فلک بنام تو تا خطبه داد در عالم | زمانه جز تو کسی را بپادشاه نخواند

غبار دامن قدر تو تو چرخ کبود | گهی ز همت تو دامن از جهان افشاند

عاقبت واری

وله فی الطمع

کنار حرص و طمع را گرفتی تو ای کو

تو از طمع همه وجب ... اقبال

عز زمین و در و دین و قناعت زن

هر خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

اگر بعز و بپای تو انگری سهل است

سعادت سر و دین و قناعت باد

ایضاً

ز آنکه خواندم تو در کس سلاطین را

بمجمعش نکو ... قدمی

ادب انست که گر تیغ نهند بر سر

تا بپرسش در ... زبان ... کمر

بعد ... اگر ... گرد

گو فتو غره ... نکند ...

حال چشمم بد است دور از تو — چشم بد از تو دور نیکوتر

64

ولە

الا ای آفتاب مشرق فضل — که تاب مهرت اندر جان ما هست

عنان تا تافتی بر جانب شام — جهان از چشم من چون زلف سیاهست

ز امید قدوم ... انجمن را — همه شب دیده چون انجم براهست

ولە

ای خداوندی که ... — مژده فتح دگر می آیدم

در گرفت ... — این زمان پروانه می بایدم

ولە

ایا شهی که در غبار سپاه منصورت — غبار فتح بخط معنبر آراید

سوار همت تو گوی ماه در میدان — بسرعت از خم چوگان چرخ برباید

اگر محاصره آسمان کند روا است — بگرد و ماهش سر نه حصار بگشاید

شمار گردش گردون نگاهی است مرا — که دیگران بچنین حضرتی نمی شاید

منم ز مریم فکر مسیح خاصیتم — بمدحت تو همه ساله روح می زاید

بعهد دولت تو شمعی است سلطان را — ز نور خواستن از آفتاب عار آید

اگر ز تشنگیش جان بلب رسد حاشا — که پیش بحر بخواهشگری لب آلاید

وله

ای مرغ جان طلب کن ازین آشیان قفس | راه برون شدن چو ترا هم قفس نماند
زان دوستان خاص که بودند در دیار | دردا که درد یار وفا هیچ کس نماند
یاران نازنین همه رفتند و هیچ یک | زان همرهان بطالع من هیچکس نماند
در گوش آمد از در این کاروان سرا | کانجا بغیر ناله زار جرس نماند
ای بهار عیش و گل بخت یار رفت | زین برد و باد کار بجز خار و خس نماند
یاری که دم توان زد از او بود صد دریغ | دم در کش ای زمانه که جای نفس نماند
سرمایه امید من او بود در جهان | رفت و امید من بجهان زین سپس نماند
شد عمر خوار در نظر ما که بعد ازو | ما را بوصل هیچ عزیزی هوس نماند

وله

ای چاکر دری که ز درگاه خاطرم دمبدم | در نثارت عقدهای در مکنون آورم
از کمال فصاحت ملک تو چون رانم سخن | نقص ها در ملک جمشید و فریدون آورم
خسروا انگشت روزی چند در دریا که من | روی بر عادت بدرگاه همایون آورم
گر بیاوردم بحضرت دردسر معذور دار | من که درد بی دوا دارم دردسر چون آورم

هر زمان بهر عرض مدحت از کان ضمیر
قطعه چون قطعه یاقوت بیرون آورم

حق گزاری

حق گزاری چون نعمت مخدوم بجای — کس از این بیش نیاورده و نتوان آورد

ای خداوندی که تکلیف و ارادت تقدیر — طوق فرمان تو در گردن کیوان آورد

مدرستی شرف منزلت کسری وقت — لیس شکستا که در این طاق به ایوان آورد

غیرت دست تو کان جابه که زار کند — ابر آب ... در دیده عمان آورد

هر صباحی در سوی زد یار تو سفر — گرد اوراق فلک بضاعت بیگی جان آورد

کوه گر سر نکشید از تو ضعیفی چو نسیم — او در رقت و کنف نفس نگرمان آورد

بشنت ملک است به راز تو قوی تا راکب — روی در بارگه دولت سلطان آورد

ابر دستی مطر از بارگه در یافت — اقبالی به دار سایه یزدان آورد

زود در رای تو از بس نشت نیکو خواهد — گوی خورشید فلک در خم چوگان آورد

حلقه در گوشش به پابوس تو قرآن آمد — تاج بر دوش بدرگاه تو خاقان آورد

باد مقرون به ابد دور بقایت که ترا — آسمان از پی جمعیت دوران آورد

فی الشکایت

ز حد گذشت به یکبار کی خطای فلک — نمی‌شود به یقین منقطع بلای فلک

قبای اطلس چرخ ار چه بافتند هیچ — نمی‌ورزد به کفن می‌شود قبای فلک

بهر عمی چرا او میرسد بروی زمین — نمیرسد بزمین از لطاهای فلک

ز بسکه بر سر من گشت آسیای فلک — سفید شد سرم از گرد آسیای فلک

در ثنای حضرت محمد جوالی کت صرف | نوبت بیری رسید اکنون به امر حضرت
گوشه خواهم گرفتن تا اگر عمری بود | چند روزی بگذرانم در دعای دولت
علت پیری و درد پا و ضعف چشم و چشم | می‌بود در سرمن تنها زا کر حد مست
گفته‌ام در باب تحو فصلی و در سه ابر اجوات | چشم دارم ز بنده او در گاه گردون حشمت

اول

اول آنست ز بحر بیت غزلت دارد | بنده زین دایره جمع جدا خواهد بود
گوشه خلوتی امروز وطن خواهد جست | کش جدا و ند جهان زخانه جدا خواهد بود
مدتی تا لک ملک شعر الوه تحقیق | این زبان جارم جمعی فقرا خواهد بود
بیش ازین در پی مخلوق بسر می‌گردید | بعد ازین بر در معبود بپا خواهد بود
بنده تا زنده بود وجه معاشش بنده | هیچ شک نیست که از جانب شما خواهد بود
لیک دارم طمع انکه معین باشد | که مراد وجه معیشت ز کجا خواهد بود

دوم

دیگر آنست که محبوب جهان مصری شاه | اندر از بندگی شاه که می فرماید
رو نگو بنده و بر بنده ز ما تسلیمان را | که بخواه از کرم انچه ترا می باید
بنده در جواب اسارت طلبی کردم شاه | در زنت مبذول جهان گر کرم شاه آید
دعا که درین است زدین من اگر زانچه رسد | ذمت همت خود شاه بری می‌شاید

وزرا را قلمت

عادتی داری که هر شب با به تیغ | سر زنه ترنبدت بنای اشتیاقش
یا بسوز و گرنه بنشین یا بمیر | یا سر خود گیر و جای زنده باش

مدح سلطان دلشاد

ای دل امروز ترا روز مبارکباد است | که جهان خرم و سلطان جهان دلشاد است
خوش بر آ چون خط دلدار که در دور قمر | همه اسباب خوشی ز ... فراهم داد است
هر پریشانی و تشویش که جمع آمده بود | لله الحمد که چون زلف نگار بر باد است
اندر این روضه فردوس مبارکبادی | مژده دادند و جهان را بر مبارکباد است
می دهد باد طرب دور بقا می گیرد | ساقیا باده که در دور ابقا بر باد است
دامن همت عقبی بده از کف که ترا | دامن عمر ز کف رفته نباید باد است
راست سلطان الف اندر هجران قد عشق | لیک کو فلک سر که با کرم زاد است
یاد دارای فلک کین و دور سجاده ترا | انجمنی دور عجب دارم اگر عمر باد است
ای بهارنگ چمن مملکت امروز نهال | که گل سلطنت از باد خزان آزاد است
تا که باقی تبر و جانش هر زان و گل او | خار دیوار بقا تا به ابد آباد است

در اسب عالی شتر

دادند اشتری ز دو سه نوبت شه مرا | شاد از آن شدم از آن که عراجا ربانی است
عقلم بطیره گفت که انظر الی الابل | کاندر ابل عجایب صنع خدا بسی است

چهار ماه تمام است تا درین حضرت
بیان شیوه چو رمح زبان گشاده چو تیر

عجب در آنکه درین چار ماه یک نوبت
نگاه بنده بعین مروت الطاف ضمیر

که در رکاب همایون ما در سعادت
چه میکند بچه سان زان غریب فقیر

نه هیچ شغل که او را در آن بود راحت
نه هیچ کار که او را در آن بود توفیر

کنون ز درا که به رای جهان آرایت
نه بین که کار مرا حیلت صورت تدبیر

حدیث رقعه رها میکنم من از ضرورت
نوشته بود قضا از صحیفه تقدیر

مرا خدای تعالی به فر بخت تو داد
فصاحت و نثر و شعر دان از تحریر

فصاحت و نثر و شعر را رها کردم
هنر بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر

مرا ز جنس دگر نوکران ساده شمار
از آن که تا نه بدانند شعر را ز شعیر

نه بین گر ازچه بدلشان رسید درگاه
بمن رسد درین چار ماه عشر عشیر

لقای جاه تو باد اکه هرچه مقصود است
درین میانه مرا گفته شد قلیل و کثیر

فی الاستجازة

ای جوان بختی که در ایام عدلت باد صبح
دختران غنچه را تعلیم مستوری دهد

گر صبای روضه خلقت وزد در بادیه
بعد از این خار مغیلانش گل سوری دهد

در طبیعت گر نهد از لطف عدلت خاصیت
نیش زنبور آن زمان تحمت نوش زنبوری دهد

فی حق امیر غیاث الدین محمد

[illegible marginal notes]

فی حق امیر غیاث الدین محمد

سنی زبان فصاحت ز مهمان خرد / سوال کرد که غرض زانکه بذیبت بدید

در خلاف طباع زمانه می‌بینم / ز حرص ملک حصص است و سد عدل پدید

زوال ظلمت ظلم است و ارتشار بدیع / کمال دولت فضل است و از زمانه بعید

چو خامه است که کوتاه میکند مردم / زبان تیغ که بودی دراز در تهدید

چه صاحبی است که اصحاب دین و دولت را / تنعم است ز [illegible] سعادت است سعید

چه عادلی است که از عدل او ممالک را / ز تیغ و خامه او [illegible] است و عدو و عبید

جواب داد خرد کافتاب دولت و دین / که ماه رایت او خلق راست چون مه عید

هلال غره دولت جمال طلعت ملک / غیاث دین محمد محمد بن رشید

فی حق علاء الدین زردوز

شاها وزرایی که امیران امیرند / سوی چه مراد و رای خود صید دوانند

بودند بران عزم که مرسوم رهی را / امسال براندند و کنون نیز برانند

بر کیسه من بر که رست در حجه موسوم / ملک بدر بدند و نه زر و زر دوانند

نی حق پسندد نه خدا آنچه خداوند / بخشد بدعا گو دگر این بار ستانند

چون قاعده رسم مرا شاه نهاده است / بردارنش ز رسم روانشان نتوانند

خسرو بیقینی ثانی آنکه بمهد عصمتش
در جناب قدس بالاتر ز مهد مریم است

کرده در حق من احسانی و تنها حق او
نسبت زر نه بلکه بر مجموع خلق عالم است

نان ایشان یک تنه زر داد بندر این بس برات
بر وجود نقد مه بخشی که وجه آدم است

بار بنخواهست وجه داده را بعد آز ز دو ماه
کافرم زان وجه گر باقی مرا یک درهم است

نیست بر من حبه باقی ور بر دیوان مرا
مبلغی باقیست باقی را بجای حاکم است

وله ایضا

خدایگانا چون شد امضا رتبت از رهی
بملک شاه رسن بخصیات وجه زر ربود

گمان بنده شود آنکه بعد چندین گاه
ز دور گشت بجنس کار تخصیر ربود

نجا کجای سر برنت اگر بی آب سیاه
اشارت تو بجوی قلم قسمبر ربود

ولی بحکم قضا چو رضا چه چاره کند
چو دست حکم قضا تو بدین قدر ربود

اگرچه زقص او بر چه و بتر بسر کند
نگون چو صبر شود آن به هزار دوز ربود

بسا زکار من امروز زان هر نی رسم
که گرد دور قوربانم یکی دگر ربود

کرد بیداد و داد دشنامم / داور پادشاه عالم داد

بخت نیکت بمنتهای امید / برساناد و چشم بد مرساد

ای خسروی که دولت و دل کامیاب تو / کار جهان به تیغ جهانگیر میکنند

شیران رایت تو هژبران رزم را / در مرغزار معرکه نخجیر میکنند

آیات فتح را بزبان سنان و تیغ / پیوسته اولیای تو تفسیر میکنند

افتاب تا بدامن جاه تو چنگ زد / شاد و ناله را ز تراز زر میکنند

آب از هوای لطف تو دیوانه می‌شود / زان رشته پای آب بزنجیر میکنند

مقصود مقربان ز معماری و بنای تست / زان ناله‌ها که در شب شبگیر میکنند

خورشید طلعتا وزرای تو وجه من / اکنون بسر باه زفت ز تدبیر میکنند

درگاه رسید چو رود و بزرگ آنکه راست است / تاخیرها نموده و تقصیر میکنند

انعام شاه و حکم امیر است و من غریم / وجهی است و از بی بچه تاخیر میکنند

اکنون بلطف خویش از آن سان سوال کن / تا خود درین قضیه چه تقریر میکنند

بازار تیغ و کلک تو پیوسته تیز باد / تا کار ملک راست تر از تیر میکنند

وان منم کز گهر نظم مزین کرده است | گردن و گوش جهان را ذکر ثناهای شما
با وجود آنکه استعداد و استحقاق من | روشن است امروز بر آیینه رایهای شما
از برای جرعه‌ای زر جسته از زر من | بس عجب می‌آید از طبع گهرزای شما
حاصل وی بریزیم بخشش تا چار ماه | صرف شد در وعده امروز و فردای شما
سخت بی‌برگم بسازم روزگار ما که نیست | بیش ازین ما را سر و برگ تقاضای شما
الحیا الصاف است را اندیشه خجلت گشتم خجل | من ز خاک آستان آسمان سای شما
از قدمهای چو اکنون من خجالت می‌برم | هم بر آن صورت گر بیش از کرمهای شما

ایضا

بگذشتیم یادگار است از بدر | کای پسر چون حاجبی اقتدر ترا
هست از صاحبدلی کز التماس | بس بصاحبدولتی گشتی التجا

فی شکایت الزمان

نظام واسطه عقد گوهر آدم | که سلک ملک ز رایش گرفته است نظام
زهی بدیعه ادراک دوربین و بدیع | هم از دریچه آغاز چهره انجام
بدست رای منیرت عنان اشهب صبح | بزیر پای مراد رکاب ادهم شام
قلاده منتت طوق گردن گردون | جواهر سخنت عقد زیور ایام

خلاف تیغ تو گر در حضیض گاه ابا
سپهر مرتبتا ... احوال خصم خویش
حکایتی بکتاب تو می‌رسد ز غلام
مراد فضل الهی و ... شاهی
بجیبه از کف من ناگهان عنان زرا
کمان چرخ مراد ... بر خوی تیر
بپایگاه رفیع تو التجا کردم
و نیک از سبب آنکه ...
[illegible]

69

ضرورتست بسوی عزیمت کردن زود   مرا که نیست بغیر لو وجه نفقه شام

زبی نوایم امروز چون شکسته زبان   مرا نه قوت آهنگ ره نه ساز مقام

حدیث وام چه گویم که در لب بشط   بصد هزار نوا ام که نخاک سر دام

نشیع عشی ازان سر گرفته ام چون نی   که گرد چون غنیم عصر با ماب بیام

دعای دولت سلطان بمنت چو انم گفت   نه از امید عطا و توقع انعام

ولیکن اینقدر از راه عجز میگویم   که گر زمانه بدست تو باز داده زمام

مرا ازین غرامت جهان بدار در تن   بحضرت تو بنیارم ملالت و ابرام

بهمت تو دو آسوده خاطرم ز هموم   بدولتت شود آزاد گردنم از دام

مرا که آتش فکرت چو مشک سوخت جگر   روا مدار که کارم چو عود باشد خام

گمان مبر که دعاگو ز راه بی ادبی   بدین قصاید زبان تیز کرده ام چو حسام

اگرچه می جهدم آتش از زبان چون برق   ولیکنم زحیا آب میچکد ز مسام

مباد جز بهوای تو گردش افلاک   مباد جز برضای تو جنبش اجرام

و له فی شکایت الزند

ای وزیری که کلک تو چون ابر   داشتی مایه در حکایت دقیقی

بر تو کردی نیستی مدار جهان   هرچه گرد جهان بگردیدی

در دو جنبش اگر امان دادی   اندی پای خواجه بوسیدی

ایضاً ایضاً للعرضه
نهر از اداره چه ... با ... در جهان
قطع درم از اداره گر داد در جهان ما ... مبدم

ایضاً وله
آن کسی ... بیند در ... کرده ... است
گر ... طاقت ... ما زنگ

موعظت

بنشستن ... آتش ... | از ... جز ... ما میوزد
خار آتش ... سوختنی | گوز گل ... شوکت ... میورد
عاقبت برکند دل از صحبت | ور بر ... آتش افروزد
خار کاتش بد ... بزده | آتش ... میسوزد

مردم چشم وزارت مرکز دور ... | زبده ارکان و ... جهان کون و مکان
میر فخر الدین مبارک شاه کز تعظیم و قدر | فخر دارد در زمان او ... بر آسمان
خلق او را معجز عیسی مریم در ... | دست او را قدرت موسی عمران در ... نهان
گر کلیم الله ... چوب ... داد روح | مردم ... مرکب میکند ... روان
آفتاب از روشنی ... رای او دم زد مگر | کافتاب ... خاک را افتاده ... اندر میان
صاحبا من گوهری بودم ز دریا آمده | چون خریداری ندارم لاجرم گشتم گران
محرم آن دارم ... تا در یا روم | چشم آن دارم ... بسا ... آسمان
... گوهر ... سنگ آمده | ... دار الملک بغداد از بواد ... گان
مدت ... سال اندر بوته‌های انتظار | روزگارم آتش ... داد ... امتحان
عاقبت ... اجزای وجودم ... | خالص و صافی شدم ... خلاص ... ما

بیکون ... ماه

ایضاً ... که ... را
فرض ... در حق آن ذره عطا فرماید
خسرو ... رسول ... العزة دین
دین ... او را فرماید
وعده داده آخر خسرو آفاق مرا
وقت آنست که آن وعده وفا فرماید

ایضاً للکمال المرحوم
ای صاحبی که ... دیو چرخ را
در مجلس تو منصب بالا نمی‌رسد
آنکه که کاتبان تو تحریر میکنند
حکم قضا ... نمی‌رسد
دریا ... میر ... گر
وصف مکارم تو بدریا نمی‌رسد

... [illegible]

بگذشت چار ماه ز دیوان مرور یم | یک جو بوجه راتب اجرا نمی رسد
زین بیکسی و بیکسی احسان نمانده است | یا خود برات رزق ز بالا نمی رسد
کارم رسیده است بجایی و آن چه جاست | جایی که هیچ جرم از انجا نمی رسد
از ابر قطره بکف من نمی فتد | فریاد و راحتی بدل ما نمی رسد
کفش و روغ راست نباشند بمی کشد | گه گاه عجب طبع توانا نمی رسد
با این نظام حال و منال و فر اقبال | هیچم بقرض خواه و تقاضا نمی رسد
انعام عام اصلی چو شبنم بذر است | راحسان دیگری به اصلا نمی رسد
داعی بسا ده است دگر انبار و بار وان | هر روز از این مجلس اعلی نمی رسد
صیت تو از سری بثریا رسیده باک | پیوسته تا سری به ثریا نمی رسد

فی سکائب الدین

سپهر فضل و هنر شمس دین که دور قمر | جز از غبار در تست توتیا نخواهد کرد
صفای نیت و صدق تو صبح اگر بیند | ز شرم دعوی صدق و صفا نخواهد کرد
برید باد بهاری ببوی نافه مشک | بعهد خلق تو فکر خطا نخواهد کرد
طبیب خلق تو دردی که در وجود من است | بجنس تربیت از او دوا نخواهد کرد
خجسته رای تو گویی ز روی لطف هنوز | نظر بحال پریشان ما نخواهد کرد

فی التماس الغله

[illegible]

خدایگان سلاطین امیر شیخ حسن | که باد حکم ورا در جهان همه روان و روا
کمینه بنده و داعی دولتش سلمان | پس از وظیفه ارسال بندگی و دعا
برسم تذکره از حال خویشتن دو سه حرف | بعرض ضمیر منیر غیب نما
یکی بمدت ده سال بیش بود تا من | [illegible] بار زبان برگشاده ام بدعا
قوافل دعوات از دل و زبان منند | رفیق کوکبه صبح و کاروان مسا
ز فاضلات صدقات تو بود در دیوان | بنام بنده از آن پیش مبلغی مجرا
بسالی سه هزار کرده اند بعضی کم | و زان یکی شده افزون شماتت اعدا
پس از ملازمت ده و دوازده ساله | پس از رساله پنجه قصیده غرا
معاش دیگران از فواضل کرمت | زیاده گشت و مرا کم چرا نشد آب چرا
مرا ز مرحمت خسروانه است امروز | اشارتی است توقع بجانب وزرا
که از مواجب من آنچه قطع فرمودند | کنند اضافت مرسوم بنده قطعا
و گر بتغیر و تبدیل ره بدان ندهند | بهیچ وجه و سبب تا بپایان استیفا
که تا بدولت شاه از سر فراغ درون | نقود عمر کنم صرف در دعا و ثنا
دوم حوالت رسمی کم شد و زیادت خرج | بخرج سده همی کرد وجه دخل و فا
قروض شد متراکم از این سبب برمن | زمانه شد متطاول از این جهت بربا

[illegible]

در چنین شهری و وقتی با چنین بی رنگی — بس کسی نان خوار دار و بنده و ناکوار نیست

ده فدای باید معتصم کردن تا بیفکند در نشست — در میان شد بعث در نشست از بیخ وار ایشان جار نیست

انچه بی شرمی و ابرام است لهان تن بزن — شد غرض معلوم شه را حاجت گفتار نیست

همه گدای ز درگاهی هر درگاه کرم — هر دو عالم را اگاهی بیش او مقدار نیست

همه بی گاه زر آید ز راعت جهان گیتی — کز زراعت برکرار زنیست برخوردار نیست

آسمان کز تخم دارد کاد و تخم ارسنبه — زان ندارد حاصلی کش در رسم دو بیار نیست

دولت مخدوم باقی باد و باقی بنده را — حرز جانهای و ورد نیتش مقصود ازین اشعار نیست

و له

ای ز صفای گهر پاک تو — غرق عرق زاده و زعدن

دولت طفل تو که خواند در مهد — تا اندیشش بود لبان از لبن

رفو بخشیدن هر زمادر نزاد — دایه لطف و کرم ذو المنن

تا ختنش از طلس گرد و قماط — داد از بستان سعادت لبن

روح امینش ز سر سدره گفت — انشاء الله بنا با حسن

تا دم تن و جانت مقیم — در و سحرگاه ادریس قرن

دور تو با دور فلک متصل — عهد تو با عهد ابد مقترن

التماس المرسوم

گرمی گوش کن گفتار نغزم — هر سخن من نغز گفتار می باشد

خسروا محرم است با نعمتهای عالی همتم | قلعه قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار از جای گندم های جو فروش | طوطی طبع مرا قانع به ارزن کرده است
طالعم شیر است و عمری شب نشین کرده بود | انیدم از روی عداوت روی در میش کرده است
من بعون تربیت میدارم از لطف طبع | الحمه با سلمان علی ... کرده است
با و الیس در جهان سرور ... رکاب | تیغ ... قطع ... کرده است

فی الشکایت

ای سکندر دولتی کاوصاف مدحت میدهم | میکند باد آز زبان صد چشمه حیوان مرا
تا فضا ... دولت را خست | ... سرای این سرا بستان مرا
در رهانت این میگوید به آواز بلند | نیست کار این زمان با قلزم و عمان مرا
... چون غصه عالم پدید | کیف ... جولان اندرین میدان مرا
مصطفی خلقی و من تا ماده ام در خدمت | گاه میخواند فلک حسان و گه سلمان مرا
خسروا از روزگار بی سر و سامان پرس | تا چرا میدارد آخر بی سر و سامان مرا
تا ز جود نعمت او لقمه نان می خورم | می چکد صد قطره خون از دل بریان مرا
قصه با هر کس که گویم سر بگرداند ز من | کرده است القصه دور چرخ سرگردان مرا
مشکل احوال خود را عرضه خواهم داشتن | تا به لطفت حل آن مشکل شود آسان مرا
قلت مال و منال و کثرت اهل و عیال | ... بی زاد کرد ... مرا

بجوانی ... دیوان مرا
... نخواهد ...
... زمان مرا
... زنو
... مرا
با عالم کرد خواهند ...
خسروا ... مرا
یا برادر ... جهی ... نیست
رحمتی فرما که ... مرا
باز جوامر ... فردا ... داد
هر که خواهد ... مرا
مصطفی را ... بیضا ...
... مرا
با دعای قدسیان ... جان تو
وین دعا ... جان مرا

[illegible] دم دمی | آتش زند [illegible] آتش چند [illegible] را

رو سودا تب شوم کردم و گردم زبان | دیس زبان بود می بیند از پشیمانی مرا

برده بودم برگ ترکان نگاه آبرو ناز | می زند از ره چشم سوخ پیشانی مرا

[illegible] سکندر دوم پشت [illegible] لب جانرا | نزار جان فدا باد آنکس دارد جهان را

[illegible] دارد دلبر شیشه [illegible] چشم | نخواهد [illegible] آن شور آر [illegible] را

[illegible] جان را [illegible] | گر [illegible] باشد [illegible] خواهر را

[illegible] محلس [illegible] مژگان | [illegible] چشم تو [illegible] را

صبا از [illegible] زلف جان [illegible] سو

[illegible] از [illegible] صاحب [illegible] جانرا

[illegible] دور [illegible] یار را | ای [illegible] ساقی بیار آن جام جان پرور را

[illegible] تلخ [illegible] چشم | ای جام [illegible] انجام را وان تلخ شور اغاز را

[illegible] چشم [illegible] | [illegible] نرگس [illegible] آواز را

[illegible] یار را [illegible] دل ببرد | [illegible] گوش [illegible] را

[illegible] ساقی [illegible] چشم [illegible] یک نظر | ای [illegible] آن غمزه غماز را

[illegible] زلف [illegible] | تا [illegible] آن زلف کمند انداز را

[illegible]

[illegible] تا [illegible] ساقی [illegible] را

[illegible] ساقی [illegible] چشم [illegible]

[illegible] ساقی [illegible] پیمانه را

[illegible] جام [illegible] جانانه را

[illegible]

یارب به آب این قطره اشکبار ما | کان سرو ...
ز ما غبار اگرچه بر انگیخت درد او | گرد بلا نشین مرساد از غبار ما
امروز درین دیار نشان وفا مجوی | جز در دیار ما مطلب در دیار ما
آبی بروی کار من آمد ز دیده باز | آن نیز گرچه ماند نیاید بکار ما
آب روان ما ز گل ما گذر است | صافی شود چو پاک شود رهگذار ما
ما را اختیار ماست نگنجی ولی چه سود | در دست ما خوشست کنون اختیار ما
غمهای روزگار چو بر ما شود جمع | ما را چه غم چو یار شود غمگسار ما
بحر غم تو دارد سلمان که گوش دارد | صد نیز هزار دانه در یادگار ما
تا بر سواد مردمک دیده می نهند
مردم سواد این گهر آبدار ما

زان پیش کاتفاق بود خاک دار را | عشق تو خانه ساخته بود این خراب را
معمار حسن راست و گل مانند آفتاب | بنهاد بر گل چگونه کنند آفتاب را
تا گه درین شود همه یکسر جهت | بر دار ای نسیم ز طرف رخ نقاب را
عکس رخت چو مانع دیدار میشود | بهر خدا چه میکند آن زرخ نقاب را
بر ما کشند خط خطا مدعی و ما | خط در کشیده ایم خطا و صواب را
فردا که نامه عملم را کنند عرض | روشن کنم بروی تو یک یک حساب را

اوازهٔ نالهٔ تا در جهان فتاده خلقی بحسب وجوب سر در جهان نهاده

بادی بعو بمره بوی تو در سحرگه گلها شنوده بوی تو غیور ابادواده

سودائیان زلفت گرد تو حلقه بسته شور بیدگان ز دوست بریکدگر فتاده

سودای زلف خطت بر باد داده صبر مطرب نزن ترانه ساقی بیار باده

ای شهسوار چوباش وی عین آب حیوان رحم آر در بیابان بر تشنه فتاده

سلمان ز حسن بیاری شبهات گو ز غفلت باری نگر هم داد ت یاران حریف نهاده

صوفی ز سر بیمان بسد با سر پیمانه رخت و نبه از مسجد آورد بمیخانه

[illegible] آبادان گر باده شود ویران معموره معنی دان نعنی هم چه ویرانه

سودای [illegible] توبه زاهی [illegible] ساقی در دور ازل بر ما بموده به پیمانه

وای [illegible] مستی در ما به سر مستی فردی ز سر مستی ز جا نشسته مردانه

در [illegible] سر می خوار تن واعظ سر رحم واکن بر نه سر افسانه

ما راکند [illegible] کی کسر تن زنار کشان آورد ارگو نه کاشانه

تا نشسته سر زلف [illegible] زنهار که نو بخش این دام مقصد دانه

بر بر گم گلم کردم از دوست [illegible] زنجیر کی دارد پای منی دیوانه

[illegible]

73

باد سحر از بوی تو صبح بخشید مرا جان
یاد دم بفدای قدم باد سحرگه

ای حسن جمال سر زلفت شبگون
هر نیمشبی بر سر من تاخته ناگه

از شرم عذار تو بر آورد عرق گل
فرزند فکر حال تو فرزند بخود به

بگریست بخون جگر وز زار بنالید
در نامه چو نبشت خامه ز حال دلم آگه

حال من شوریده چه محتاج بیان است
انگ رنج من ... بیان است موجه

از خاک رهم خوار بر افتاده بکویت
سلمان نه از آنست ...

لعل را بر آفتاب حسن گویا کرده
راز آفتاب حسن ...

قفل یاقوت تر در درج سخن بگشوده
گوهر یا ...

در همه عالم نمی گنجی ز فرط کبریا
در دل ...

یا ...
صد هزاران جان ...

نکته با عاشقان ...
عالم ...

عذار ...
در میان ...

گفته احوال ما را ...

از برای خویش ...

74

در زمان قلمت ابره ندارد بهرام — که زبان ولت شمشیر بخون آلاید

دو شش ماه از در خورشید چراغی طلبید — کف پروانه دستوری او می باید

صاحبقرانی جهانگیر ترا معلوم است — که جهان بر نفسی حادثه می زاید

و لطف و صفا پاک تر از آب روان — چه عجب باشد اگر پای تو در سنگ آید

گه گرفته شود و گاه جهان گیرد شمس — گه زند تیغ و گهی روی زمین آراید

تا پیاده نرود آب نگیرد عالم — تا برهنه نشود تیغ گهر ننماید

اگر از کسر رسد قسیح زیاده عجب — مستی غمزه خوبان ز خمار افزاید

موکب عزم همایون تو لا ینصرف است — فتح در موضع کسرش اگر آید شاید

بر جهان سایه الطاف تو باقی بادا — تا جهان در کنف عدل تو می آساید

ایضاً [?]

شاعر سحر آفرینم ساحر معجز نمای — خازن گنج معانی مالک ملک سخن

در دیاری کاندرو از اهل کرم دیار نیست — ناگهان افتاده و درمانده ام بی خویشتن

یک بیک را کرده عارض سیر و باران سپهر — تا بدستار سر و افراز پای و پیرهن

هر یکی زینها سوی جنس من میبندد — تا یکی باشند تحمل خیز سعد الدین حسن

همچنان شهر را گو طاقت ما طاق شد

هین بجنبانید سیم زر ما و سیم ز خویشتن

تر آن گوهر نایاب کانست | برنگ لعل و بوی مشک تاری
گرم کس باز ره بنمود پنهان | اگر داری و میدانم که داری

وله

طریق نیست سعادتش به آسمان گردون | که سایه بر سر سکان ربع مسکون آر
نه عادت است بخورشید در دو سر بردن | که زحمتی کش و بر خاک علی لطف گمار
و یا نه ابر گهربار در فشان کفتن | که بر نبات نبات از طریق لطف بیار
اگر نه داشته بودی نزار بی غرضی | زبی بخدمت خورشید آسمان مقدار
زهی نه را زعزیزان خویش طایفه | ربا برگاه سعادت گزیده اند جوار
تو آفتابی و انسان چو ذره در نظرت | زحال ما بی نظر مرحمت دریغ مدار

فی الافلاس

بادشاها مهد عالی می رود سوی شکار | لیکن اسباب نشستن مارا بسی هیچ نیست
خیمه و اسب است و زین و جامه اسباب سفر | خیمه و اسب لاغری با شکل زینها هیچ نیست
لاجرم از کیفیت دکوی نوکران در خانه ام | جز جادر سرد و تشنیع و التماسها هیچ نیست
نوکرانی نیز نیکو دارم اما هیچ یک | بر تنش قشار و بر تن جبه در بیا هیچ نیست
زیر و بالا چون بکویم مزدگی کش روز و شب | جز زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ نیست
هم بخدا الله قرض خواهم کو ... | می خورد بالکه میداند فردا هیچ نیست

آورد ازرح ارضرانیم ... دوست
دور کست تو تازه می خواهیم
مایه انیس تحو نسیم چیزی
از تو انیس اجازه می خواهیم

الف

ابا سحاب نوالی که ابر دریا دل
بهابهای از دست تو بارها بگریست
بهر کجا که کسی زدی فتح بس او است
درست فتح بر دوی مبارک تو تو نیست
صدا بگاه من بنده قدیم تو دم
کمی بنده از من بس بایدی نگریست
ز ذل فاقه و از طعن مردمان بردم
مرا بدارا بنوعی که خوش بتوانم زیست
وظیفه مرا ازین پیش داشتم ان نیز
بمسند ... ازین پس وظیفه ... جلدت
زیاد بای برادر ... خطبه کس ...
شمار عمر تو و عطیه صد ...

75

وله فی [illegible] الدین

ای جدا افتاده در بخشش طبع فیاض سحاب | بیحیا شخصی بود کو دعوی رادی کند

مرکب عزمت سپهر میدان [illegible] بر خیزد ز جا | گوی خاکی در رکابش جنبش بادی کند

همتت گر ملک نامی را نماید التفات | هر گیاهی بعد از این در باغ شمشادی کند

ور کند یک روی کیوان را بدربانی قبول | مقبلان جاوید گردد زین فرخ نهادی کند

با حریف رای تو گردون همی ریزد بطرح | مهره سیمین انجم وآن را استادی کند

صاحبا داد سخن من داده ام در روزگار | آسمان بر من نمی شاید که بیدادی کند

از برای بنده بنیادی نهادی سخت نیک | زو قوی تر رسم اگر گردون بنیادی کند

گر در این بنده کرا آزاد گردانی ز دین | تا ابد از بندگیت این بنده آزادی کند

جاودان با بنده باری با همین دو لفت | این خراب آباد گیتی جنت آبادی کند

وله

ای وجود سبب را جود اساس خلق | بر وجودت ابدا زحمت و رنجی مرساد

از ره راستی اندر چمن دین سروی | خاطرت باد چو سرو از همه باری آزاد

گرچه از سستی ما بار صلات گردن بگسیخت | نور چشم هنری هیچ غبارت مرساد

وله

ای سرافراز [illegible] که بدین [illegible] | بغلامی در تو قیصر و خاقان بر جاست

خدایگانا دانی که بنده سلمان را — حساب نسبت درین مملکت بباب و بال
سه سفینه شد که سر با دم [illegible] در تبریز — بجز تردد خاطر تردد است محال
هزار بار بعزم ورود گهر بستم — و بشکستم نخ و سر را منه بر بند مجال
برانکه تا نکنی چاره برگ الله متن — ضرورت است مرا از تو عرض صورت حال
همیشه تا بود اسباب دولت و مملکت یادا — در تو قبله ملک و مقبل اقبال

وله

پادشاها عمر جولنس مرا — بحضور شما چه فایده است
از دعاگو به غیبت و به حضور — شاه را جز دعا چه فایده است
همچنان چون ز حضرت دورم — بودن اینجا مرا چه فایده است

استجازت

ستاره گو که شاها یکی ز هزار دل و جان — همه دعای تو گوید همه ثنای تو خواند
حکایتی دو سه دارد اگر خالصه محالی — بگوید آید و یک بنو عرض رساند

وله

نفس من اگرچه جان بخش است — همگرم عشرق خون چو مشک بود
گرچه دریا به ابر آب دهد — لب دریا همیشه خشک بود

[margin notes:]
کرم جام بلبل ار کی ... ۱۲
نیکی از دعا ...
هیچ را ... ۱۲
کسی ...
نیز از ...
مروز عمل ... بیاید کوس ...
بگردد جایت ... کند ۱۲
کشم ... همی ... سعید و سرخ ... من ... جرید ... بی ... بشکند تردد ... همین ... خواب بی طمع ... دمی توقع از لطف شاه می باشد ... گاهی ...
دو دم که ... بقدر همه

[illegible]

بقدر همتم گر دست بودی | فلک در زیر پایم پست بودی
اگر ساقی بکامم باده دادی | رسی از جرعه من مست بودی
سبو دستی کر هستی من | بقدر آنچه هست بودی

في الشکایت

سپهرا من از شادی فارغم | مرا چون توانی که غمگین کنی
ندارم شو هیچ امید و بیم | اگر مهر ورزی و گر کین کنی
نه آتش در اندام نه شیب کمر | بدان تا مرا کام شیرین کنی
نه نرگس برارم تو سر فرو | بدان تا مرا تاج زرین کنی
اگر خانه ام را خراب از خویش | تخت از زر و نقره آذین کنی
ز بدارم اگر جار بالش نهی | ز شکل ملالم اگر زین کنی
نه خواهم نه بنشین تو کردن بهای | اگر طوقم از عقد پروین کنی
نمی ارزد دم این تنعم بدان | که در آخرم خشت بالین کنی

مثنوی

چو در بار حاجی کمان زد شاه | تو گفتی که در اوج قوس است ماه
دو فراخ کمانش با عقاب پر | بیک شست و یدم دار و در وه سپر
نهاد بد سر بر سرو دوش شاه | ندانم چه گفتند در گوش شاه

[illegible]

مخمس کرد این یکی را خواجه [illegible]
بر ناصحی جزا دادم نگین است
یکی را نجم الدین برنشست
[illegible] کرده از کسی است
یکی بطوع از ارباب استعمال است
[illegible] اصحاب یمین است
[illegible] افتاد
[illegible] رسم این دیوان چنین است
من این مستوفی مخمس را
اگر طاهر ترا ز مار چنین است
[illegible] می توان دانست
نظر با خواجه [illegible] است
تا اخلاص او پروانه فرمای
[illegible] شمع ایمان [illegible] است
سخن را بر دعا ختم کردم
[illegible] روح الامین است

امر که بر بزرگان کمترین است
[illegible] دانست در نجوا و واسطه
جمع را از شعر [illegible] ابیات
در این امکانات و دیوان اعلی
[illegible] سخن [illegible] اجنبی
اضافه کرد [illegible] صدق گفته

چو بر کف نهد جام جمشید شاه
برانو زر افشند خورشید و ماه

پری پیکران صف زده گرد شاه
چو بر آسمان اختران گرد ماه

قد نازنین بتان خطا
خرد کرده تشبیه زیر قبا

بر آن معنی نازک مستقیم
که پوشاندش کسوتی چون حکیم

چو نوشند بر باغ شراب صبوح
[illegible] فرح بخش روح

نگهدارش فلک باد کز دور جام
قدح بر کف عشرتش بر دوام

در التضمین

الا ای بر و ظاهر [illegible]
بالباس حقیقت در ببستی

نهان در جنب این نه سقف مینا
چو خشخاشی بود بر روی دریا

شد این جسمانش در بار [illegible]
بود مقصود کلی در میانه

توانی در بالا کشتی [illegible]
[illegible] نمی‌آید گویی

نگر تا [illegible] جسمانش چندی
[illegible] خود بخندی

در حق خواجه طاهر مستوفی

زهی آصف صفائی کز کفایت
ترا ملک سلیمان در نگین است

چو کلکت [illegible] مشکین فشاند
هزارش [illegible] عطار در جیب است

قضا با امر و نهیت همعنان است
فلک با جد و قدرت همنشین است

تا بوانی

[illegible]

نابدانی مرد با سعادت و بخت — بر نیاید کسی بمردی و زور

فی المذمت

خواجه از فرط بزرگی همچو کوهی شد که در باغ — لاجرم بهر بزرگان کوه نجنباند ز جا

راست این وضع بزرگی گیر من و اردم او — چون نه بیند کودکی از دور بر خیزد ز جا

وله

آنان که مقربان شاه اند — دنبال حرملازمان میرند

ده روز دگر اگر از این شهر — بر یک سر خویشتن نگیرند

اینها ز برهنگی نسوزند — دنبها ز گرسنگی بمیرند

فی حق خواجه هشاد

خداوندا چنین ملکی در ارادت و هوا خواهش — ز دولتش در دروازه صد بار ارزندگانی را

سپند در رانگهای اهتمام دوستان نه بزرگی ده — هر شد و قدر شناسند متاع رایگانی را

فی هجات شیخ حسن کوچک

ز هجرت نبوی رفته هفتصد و چل و چار — در اواخر رجب اوستاد الآفاق حسن

زهی چگونه زهی خبر خرات جهان — برو در بازوی خود جهتین شیخ حسن

گرفت محکم و میلاشت تا مرد درست — زهی خجسته زنی ما به ورا مرد افکن

وله

در حق امیر مسعود

میر مسعود دیر گشت و هنوز ‌ ‌ ‌ همچو اطفال کعبه می بازد

قدمی و دمی عجب دارد ‌ ‌ ‌ که بدین تیر و بدان تازد

هر کجا او قدم زند با دم ‌ ‌ ‌ زاد می آن طرف بپردازد

دم او کشوری بکنده اند ‌ ‌ ‌ قدمش عالمی بر اندازد

در حق کازرونی

بحق الموقف هر کس بداند کازرونی را ‌ ‌ ‌ منش دایم بداندیش است بدنفسی بدانموری

سیه کاری سیه ماری سیه گوشی سیه پوشی ‌ ‌ ‌ سیه بختی سیه کاسی سیه رویی سیه روزی

غلامم بهتر است اما فوق کسری مملکت را ‌ ‌ ‌ بسر دن ملک کسری را ابر زر دو زر دو ری

تمت تمام شد

